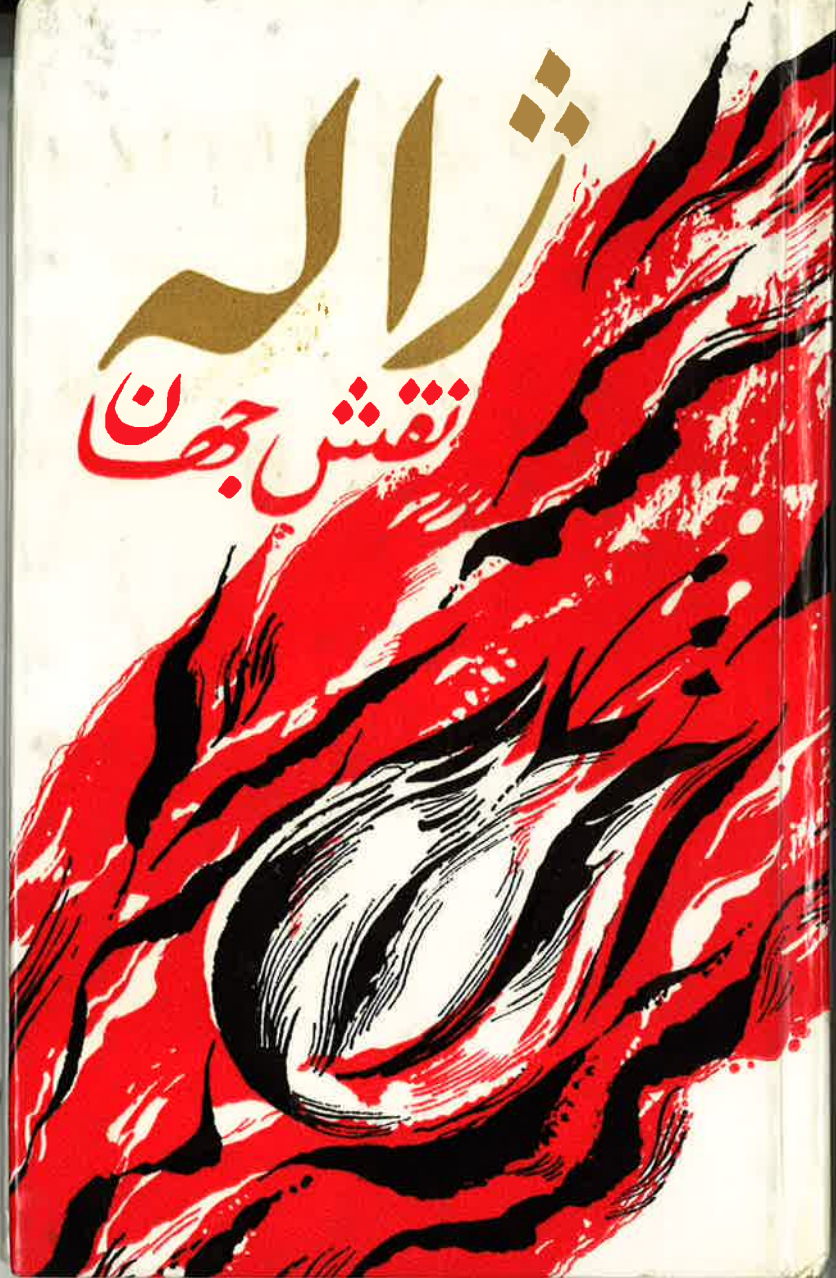


شالہ

نقش جہن





نقش جهان

اشعار برگزیده



بنگاه نشریات پروگرس

مسکو

آرایش کتاب از ایننا بوریسوا

Жале

КАРТИНА МИРА

Избранные стихотворения

На персидском языке

© بنگاه نشریات پروگرس، سال ۱۹۸۱
چاپ اتحاد شوروی

Ж $\frac{70404-940}{014(01)-81}$ 560—81

470010000

آن نغمه

بشکند بار دگر لاله^۱ رنگین مراد.
غنچه^۲ سرخ فروبسته^۳ی دل باز شود.
من نگویم که بهاری که گذشت آید باز
روزگاری که به سر آمده آغاز شود.
روزگار دگری هست و بهاران دگر ...

شاد بودن هنرست.
شاد کردن هنری والاتر.
لیک هرگز نپسندیم بخویش،
که چو یک شکلک بی جان شب و روز،
بی خبر از همه خندان باشیم.
بی غمی عیب بزرگی است، که دور از ما باد!

کاشکی آینه‌ای بود درون بین که در آن،
خویش را می دیدیم.
آنچه پنهان بود از آینه‌ها، می دیدیم.
میشدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد،
که بما زیستن آموزد و جاوید شدن
پیک پیروزی و امید شدن ...

شاد بودن هنرست،
گر بشادی تو دلهای دگر باشد شاد.

زندگی صحنه‌ی یکتای هنرمندی ماست.
هر کسی نغمه‌ی خود خواند و از صحنه رود.
صحنه پیوسته بجاست.
خرم آن نغمه که مردم بسپارند بیاد...

۱۳۵۱

ز ابر تیره باران خواهد آمد

ز ابر تیره باران خواهد آمد
چه باران؟ آبشاران خواهد آمد.
بشوید خار و خس را از در و دشت
صفای سبزهزاران خواهد آمد.
به کام تشنگان پرنکاپو
زالال چشمه‌ساران خواهد آمد.

مزن فریاد ای مرغ شباهنگ،
چه سود از نغمه گر دل را کند تنگ؟
سحرگاهان به گلزار شکوفان
پرستوی بهاران خواهد آمد.

کبوتر، نامه‌ی زرین به منقار
ز اوج کوهساران خواهد آمد.
ز پای تپه‌ی تقدیر برخیز
فراز قله با تندر درآمیز
که بر این دشت خواب‌آلود خاموش
هیاهوی سواران خواهد آمد.
تلاش آنکه در ره جان فدا کرد
بیاد رهسپاران خواهد آمد
نخستین پرتو صبح طلایی
سوی شبنم‌داران خواهد آمد.

زمان، شور و تکاپو آفرین است
هزاران راه نو روی زمین است
و قرن آبستن فتح نوین است
چه خرم روزگاران خواهد آمد.

۱۳۵۶

خروشان تر شو

خروشان شو. خروشان تر شو ای رعد
به فریاد آر ابر بی صدا را
تو هم ای برق سوزان شعله ور شو
برافکن ظلمت این تنگنا را.

تو ای باران خشم و کین فرو ریز
تو ای توفان - تو ای توفان عصیان
ز هر شهر و ز هر بیغوله پر خیز
بنای ظلم را زیر و زبر کن.

صف رزمندگان را بیشتر کن
که جان بر لب رسید از جور جلاد.
تو ای ایرانی - ای هم میهن من
که هر مویت زند از درد فریاد

به میدان آمدی رزم تو پیروز
کنی ویران که سازی از نو آباد
تلاشت پرثمر، عزم تو پیروز.
نمی فهمند این کوران خودکام
که صبر توده ها اندازه دارد
که این دریا کند آخر تلاطم
که دهران راه و رسم تازه دارد

که با خونخواره می‌جنگند مردم
که انسان با اسارت در نبرد است
بشر سوی رهائی رهنورد است...
خروشانش تر شو ای توفان عصیان
چنان کن تا در این ظلمتگه ظلم
شود خورشید آزادی درخشان.

آبان ۱۳۵۷

میلااد حماسی

دریای توفانی شد ایران
دریای عصیان
تا با نهیب موج‌های آتش و خون
ویران کند بنیاد پیداد کهن را
و ز چنگ دژخیمان رها سازد وطن را.
روز دگرگونی بنیادی است امروز
فریادها — فریاد آزادی است امروز ...
مشمار دیگر کشتگان را
آن قهرمانان شهید جاودان را
خونریزی چنگیزی جلاد غدار
کرده است ایران را عزادار.
اما خطا گفتم، عزا نیست
این رزم سامان‌ساز انسان‌های عاصی است
هنگام میلااد حماسی است
این مشت‌های آهنین است
این شعله‌های خشم و کین است
این سرخی آفاق پیمش از آفتاب است
این انقلاب است
ناقوس مرگ سلطنت
آوازه‌ی جمهوری است این
آغاز دوران نوین است ...
جشن بزرگ آرزوهاست

پیروزی پرافتخار مردم ماست
این نو بهار خرم امروز و فرداست.
تاریخ دوران آفرین است
این لحظه‌های سرنوشت راستین است.

۲۲ بهمن ۱۳۵۷

زن ایران عصیانگر

تو ای زن — ای زن ایران عصیانگر
کفن کردی به تن در زیر پیراهن
برون رفتی زخانه سوی آزادی. سوی سنگر...
در آن میدان پرغوغا

در آن دریای توفانزای انسانها
به تپیر دشمنان فرزند مغرورت به خاک افتاد.
زدی فریاد

«ای جلاد
که تیرت طعنهی «تندیس آزادی» است
چو فرزند مرا کشتی
مرا هم...»

تیر خالی شد.
تو افتادی

کنار نعش فرزند شهید خویش جان دادی.
در آن هنگام سرپازی
که شاید مادرش چشم انتظارش بود در یک ده
تیری زد به فرمانده —

به آن جلاد
و تیر دیگرش را در دل سوزان خود جا داد.
درخت سبز اندامش شکست و بر زمین افتاد.

زمین از خشم می لرزید
و گل‌ها گریه می کردند
ولی تاریخ پیکار رهایی بخش می‌خندید.
در این دوران در ایران شاعری باید
به نیرومندی فردوسی دانا
که صدها داستان قهرمانی‌های مادر را
و جانبازی مردان دلاور را
به «مردم نامه» بنویسد
که ماند جاودان در دفتر دنیا.

کشتی کبود

ای کشتی کبود چراغانی!
در دوردست نیمه شب دریا
آیا تو رهسپار کجا هستی؟
چندین هزار سال پر از غوغا
بر صخره‌های ساحل سرگردان
من ایستاده منتظرت هستم.
چندین هزار سال دگر، اینجا
چشم انتظار راه تو خواهم بود
ای کشتی کبود چراغانی.

ای کشتی کبود چراغانی
آیا تو از دیار بهارانی؟
یا پیک پر ترانه‌ی یارانی؟
یا یک شهاب ریخته بر آبی
یا آن بهشت گمشده در خوابی
یا با منت نهفته پیاسی هست؟
نزدیک شو، بگو که پریشانم.

ای کشتی کبود چراغانی
در انتظار لحظه‌ی دیدارت
خواهی اگر بگریم - می‌گیریم.
خواهی اگر بخندم - می‌خندم.
کز اشتیاق شعله کشته جانم.

ای کشتی کبود چراغانی
ترکم مکن که بی تو غمین استم.
تنهاترین روی زمین استم.
با این دل پر آتش توفانی
گر با منی تو — شادین استم.
ای کشتی کبود چراغانی
ای کشتی کبود چراغانی!

۱۳۵۴

پرنندگان مهاجر (۱)

پرنندگان مهاجر، در این غروب خموش
که ابر تیره تن انداخته به قله‌ی کوه
شما شتابزده راهی کجا هستید؟
کشیده پر به افق تک تک و گروه گروه
چه شد که روی نمودید بر دیار دگر

چه شد که از چمن آشنا سفر کردید
مگر چه درد و شکنجه‌ی در آشیان دیدید
که عزم دشت و دهن‌های دورتر کردید؟

در این سفر که خطر داشت بی‌شمار، آیا
ز کاروان شما هیچ کس شهید شده است؟
در این سفر که شما را امید بدرقه کرد
دلی ز رنج ره دور، ناامید شده است؟
چرا به سردی دی ترک آشیان کردید
برای لذت کوتاه گرمی تنتان؟
و یا درون شما را شراره‌ای می‌سوخت؟
که بود تشنه‌ی خورشید جان روشن‌تان.

پرنندگان مهاجر، دلم به تشویش است
که عمر این سفر دورتان دراز شود
به باغ باد بهار آید و بدون شما
شکوفه‌های درختان سیب باز شود.

فقط تلاش پر از شور می دهد امکان
که باز بوسه‌ی شادی بر آشیانه زنید.
میان نغمه‌ی مستانه‌ی پرستوها
شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید.
به دوش روح چه سنگینی دل آزاری است
خیال آنکه رهی نیست در پس بن بست
برای مردم رهرو در این جهان بزرگ
هزار راه رهائی و روشنائی هست.

۱۳۳۱

پرنندگان مهاجر (۲)

پرنندگان مهاجر، زمان آن آمد
که سوی لانه‌ی خود شادمانه برگردیم.
به آن چمن که ز صیاد گشته زیر و زبر
برای ساختن آشیانه برگردیم.

بسر رسید زمستان سرد جانفرسا
بهار آمد و عید است و روز دیدار است.
زنیم بوسه به دستان مهربان وطن
که مادر است و به فرزند خود وفادار است.

۱۳۳۱

پرنندگان مهاجر — مهاجران غیور،
شما که عاشق پرواز اوج‌ها هستید
شما که دشمن دیرین تاج و تاراجید
شما که از همه تسلیم‌ها رها هستید
کنون به شوق شتایید سوی یار و دیار
به پیشگاه وطن خم کنیم سرها را
به هر مزار شهیدش نهیم لاله‌ی سرخ
کنیم باغ بهاران «بهشت زهرا» را.

پرنندگان مهاجر، غم فراق گذشت
رسید مژده‌ی دیدار و موسم شادی
بس انتظار کشیدیم و عاقبت دیدیم
که دید میهن رزمنده روی آزادی.

زمانه نو شده، اکنون زمان نوسازی است
زمان کاشتن و پروراندن امید
که بعد از آنهمه آسیب، بشکفتد ایران
و از سحرگه تاریخ سر زند خورشید.

اسفند ۱۳۵۷

مزرع امیدواران

هر که رو آرد سحرگه سوی صحرای بهاران،
راز رستن‌های نو را بشنود از سبزه‌زاران.
از سفر باز آمدند انبوه مرغان مهاجر
شاید آوردند با خود مژده دیدار یاران،
انتظار آرد ببار امیدها، آشفته‌گی‌ها.
من که هستم عاشق بی‌تابی چشم انتظاران.
گر نباشد آرزوی روزگاران طلائی،
جان شود تاریک و تن پژمان ز گشت روزگاران.
تخم خوشبختی چو هر بذر دگر تا سبز گردد،
آبیاری کردنش باید به صد امیدواری
بی‌ثمر هرگز نماند مزرع امیدواران.
در تلاش قطره آبی سوختن صد بار بهتر،
زانکه همچون چارپا خفتن کنار جویباران.
دل به دریا میزند هر کس دلی دارد چو دریا
نیست باکی مرغ توفان را ز نم‌نم‌های باران.
آسیای سرکش تقدیر می‌چرخد به شدت.
یا که در دست توانا چرخهایش را گرفتن
یا بخواری خرد گشتن زیر چرخ بی‌امانش.
انتخاب ره بود پیوسته کار رهسپاران ...
من پس از عمری یقینم شد که با گشت زمانه،
باز پیروزی نشیند روی دوش پایداران.

من که ام؟

من که ام؟

که ام؟

یک شهاب از شبان جدا شده
با سپیده آشنا شده.

دیده‌ای که دید نور را
با سیاهی آشتی نمی‌کند.

روح روشن و نهاد پاک
با تباهی آشتی نمی‌کند.

در جهان اگر ستمگری و تیرگی و زور هست
رزم رهنمون به سرزمین عدل و نور هست.

برکتیبه‌ی بزرگ زندگی نوشته‌اند

فتح اگر نمی‌کنی — می‌خوری شکست.

۱۳۵۶

رؤیایها

۱ — سپ

ز سر

آن سوا

که ستنا

آن درخ

بوسه‌ها

ریخت

چشمه

شامگاهها

شاخسار

همچو

سرنگون

زان هم

اشکهای

رفت بر

باز بار

رؤیاها

۱ - سواران شب

ز سر صخره‌های دور بلند
آن سواران شب کجا رفتند؟
که ستاره به گردشان نرسید.

آن درخت سپیدپوش بهار
بوسه‌هایی که از نسیم گرفت
ریخت بر آب همچو مروارید
چشمه ساران شکوفه باران شد.

شامگاهان کنار جنگل دور
شاخساران کاج‌های کهن
همچو خرطوم فیل‌های خموش
سرنگون روی سبزه زاران شد.

زان همه درد‌های پنهانی
اشک‌هایی که ریخت روی زمین
رفت بر آسمان و باران شد.
باز باران چو آبشاران شد.

ز ره آمد پرنده‌ی مادر
آشیان دید پر شده ز تگرگ

تخم‌های بلور گرمش را
کرد پنهان بزیر پرده‌ی پر
ناله سر کرد - ناله‌ای غمناک...

کودک یک شبه که آمد و رفت
چه خبر می‌برد از این دنیا
به اسیران خفته در دل خاک؟
او چه داند بلای کشتن چیست؟
جور جلاد و کین دشمن چیست؟

از پس تپه‌های ریگ روان
بانگ مردی بگوش می‌آید
آن اسیر بخون در افتاده
رفته - رفته به هوش می‌آید.
و اسیران همیشه هشیارند...

در سکوت شبانه، قایقران
پرسد از سایه روشن سحری
ز سر صخره‌های دور بلند
آن سواران شب کجا رفتند؟

رهروی در شب تاریک بر افروخت چراغ
راه پر پیچ و خم رهگذران روشن کرد.
بکجا روی کنیم.

از که بگیریم سراغ
که چه شد طالع آن رهرو سر گشته، چه شد؟

کشتی مست در آن پهنه‌ی زنگاری دور
گاه با موج در آویخت و گاهی با ابر
رفت با نعره‌ی مستانه در آغوش افق.
ز که پرسیم که آن کشتی برگشته چه شد؟

دختری غمزده، آرام لب چشمه نشست
سنگ برداشت و انداخت در آن آب زلال.
شد پر از چین رخ او، آینه‌ی آب شکست
دخترک شکلک خود دید و یخندید بخویش...

راهب پیر سیه پوش به زنار زرش
نگهی کرد و بمحرومی یک عمر گریست.
چشم برهم زد و از رفته‌ی خود یاد آورد
رفت و ناقوس فرو خفته به فریاد آورد
که کسی هست در آن عالم بالا یا نیست؟

مردی از کاهگل و خار خدائی را ساخت
به بزرگی دماوند بلند
و سر کوچک خود را خم کرد
که ای خداوند، منم بنده‌ی تو
سایه افکن به سرم
بنده — پرستنده‌ی تو.

ناگهان غرش توفان همه آفاق گرفت
تند بادی زد و انداخت خدا را بزمین.
دست سنگین خدا بر سر آن مردک خورد
آن خداساز از آن ضربه بیفتاد و بمرد.

گردش شامگهی در دل صحرای بهار
پدري با پسرش.
پسر آماده که پرواز کند سوی افق
آرزوی پدر آنست، دهد بال و پرش.

افق صبح طلایی همه پاکیزه و باز.
عاشقان دست بدست.
آگه از آنچه که بود
خرم از آنچه که هست.
با غم و شادی هستی همراز ...

آوازه‌خوان شبگذر از کوچه باغها
در دل چه درد داشت و در جان چه آرزو؟
با آسمان چه رازی و با شب چه گفتگو
داند چه کس نشانی آن شب‌نورد را؟
آزاده‌ای که تا ابد افتاد بر زمین
آیا چه گفت لحظه‌ی تاریک واپسین
بدرود یا درود امید و نبرد را؟

هملت چو خورد بوسه‌ئی خونین زهرناک
آیا شنید پاسخ «بود و نبود» را؟
خیام، در ستاره‌ی روز و شراب شب
آیا که یافت راز بزرگ وجود را؟
و آن سیل‌های حادثه‌ی گرم و سرد را.

آمد بهار خرم و روح معطرش
در برگ‌های تازه‌ی گلها شکفت و رفت.
شعر نگفته در دل من موج میزند
کو شاعری که هرچه به دل داشت گفت و رفت؟
افسانه‌های آنهمه شادی و درد را...

ای باد شرطه

«کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را»
ای باد شرطه برخیز، برخیز پرتلاطم
بر بادبان در آویز، بگشای راه ما را.

کشتی شکستگانیم در نیمه راه دریا.
گرد سکوت ایام بر رویمان نشسته.
چشمان ما بسوی آن ساحل پر امید
جانها پر انتظار و دلها ز صبر خسته.

ای باد شرطه برخیز، توفان آتشین شو
روشن کن از شرارت فانوس موجها را.
درکام آب و آتش ما را به جنبش آور،
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را.

۱۳۴۳

اینهمه گل بشکفد

روزها را می‌شمارم
ماه‌ها و سال‌ها را می‌شمارم.
وقت کم مانده است و بسیار است کام...
چشم در راه مانند آن سرزمین‌های ندیده
سرزمین‌های فراخ آفتابی.
سبزه‌های نودمیده.

دشت‌های پر گل وحشی و دریا‌های جوشان
شهرها - آینه‌های رنج سامان‌ساز انسان
شب نوردان سحر جو
کاروان‌های پراز جهد و تکاپو
هر طرف در انتظارم ...

ای کیوترهای چاهی!
ای نسیم صبحگاهی!
کاش میشد بر پرند بال و پرها تان نشینم
تا شتاب‌آلوده در دنیا بگردم
لاله‌ی خورشید را از دشت نیلوفر بچینم.
این همه نوزاد زیبا
روز و شب آید بدنیا
اینهمه گل بشکفد هر صبح روشن
حیف باشد من نبینم.

چرا تسلیم تقدیری ؟

چرا چون برگ پائیزی
زبان در کام خشکیده؟
چرا سر چشمه الهام خشکیده؟
ز یک دریانورد پیر پرسیدند،
پدر را یاد داری در کجا مرده؟
— در دریا.
و در پیکارها مردند در دریا نیاگام
شگفتا!
تو هم جوای مرگی در دل دریا؟
به آنها گفت آن شیدای توفانها
— پدرهاتان کجا مردند؟
— در بستر.
— پدرهای پدرهاتان کجا مردند؟
در بستر.
— دریغا این چه بدبختی ست
شما هم مرگ میجوئید در بستر؟
کنون این من
من و این بستر خاموش مرگ آلود
و آن دریای توفان زای پهناور.
دلهم خواهد، تراء ای سرنوشت،
ای دلچک خودسر!
چو یک تشت بلورین بر زمین کوبم

که همچون موج های خورده بر صخره
غباری نیلگون گردی.

و در ژرفای دریای خروشان

سرنگون گردی.

که جان تشنه ام دیگر، نپرسد روز و شب از من

چرا چون برگ پائیزی،

زبان در کام خشکیده؟

شراب آرزو در جام خشکیده.

چرا تسلیم تقدیری؟

چرا آغاز خشکیده؟

چرا انجام خشکیده؟

سرود جوانان

ما جوانیم و جهان تازه در آغوش ماست
روح ناآرام ما امواج اقیانوسهاست.
گام ما در شاهراه اختران دوردست
نسل ما - نسلی است دیگر

عصر - عصری دیگرست.

نسل نوسازیم و عاصی، عصر ظلم و زور نیست.
تا یکی جلادها فرمان خاموشی دهند؟
با سکوت مرگزا طبع جوانان جور نیست.

همچو دریای خروشان آنقدر طغیان کنیم
تا جهان را خالی از دزدان و دژخیمان کنیم.
نعره های تندرو فریاد توفانیم ما
انتقام قرن ها انسان قربانی شده
انفجار خشم خاموش غلامانیم ما

وه! که جای خون جوشان شعله در رگ های ماست
عشق ما چون لاله های استوائی آتشین.
نفرت ما پرشرر چون عشق آتش زای ماست.
چون نهال پر جوانه با تن و جان جوان
غرق پیوند شکوفانیم با آیندگان.

۱۳۵۰

ترانه‌ی

ماه درخشان
ماه دگر
خواب
نیمه شبان

ماه در
در دل
زنده شو
آدمک

ماه تو
شاهد شو
شمع شو
همسفر

ماه تو
گاه، نهال
ابر که
بر من

ماه طلال
پای بستان

ترانه‌ی ماه

ماه درخشد در آسمان شبانگاه
ماه دگر شعله‌ور بدامن دریاست.
خواب گل سرخ‌ها به بستر مهتاب
نیمه‌شبان وه، چه شاعرانه و زیباست!

ماه در قصر قصه‌ها بگشاید
در دل شب‌های دیرپای زمستان.
زنده شود درمیان قصر و برقصد
آدمک برفی کنار خیابان.

ماه تو ای ماه
شاهد شبهای شادی آور عشاق
شمع شب‌افروز شاعران دل‌آگاه
همسفر کاروان رهروی شبگرد.

ماه تو ای ماه
گاه، نهان پشت ابر تیره چرائی؟
ابر که یادآور غم است و جدائی
بر من دور از دیار میدهد آزار.

ماه طلائی
پای بشر گرچه بر سر تو رسیده است

داده‌ای از دست گر چه فر خدائی
باز تو زیبای جاودانه‌ی مائی
باز تو روشن‌ترین ترانه‌ی مائی.

۱۳۵۴

بشارت

چو کا
کند گ

بشارت

که با

و با س

به شاد

و این

به درد

از آن

چنان

چنان

که در

درون

درون

درون

که پرف

بشارت

۱۳۰۴

چو کاروان سپید ستاره‌های سحر
کند گذر ز ره دور دشت نیلوفر
بشارت آورد از نور آفتاب بلند
که با طلیعه‌ی خود روز نو کند آغاز
و با سخاوت و گرمی هستی‌آور خویش
به شادمانی و اندوه ما زند لبخند...
و این مائیم
به درد و آرزوی خرد خویشتن پا بند
از آن همه عظمت دور
چنان سرگرم
چنان مغرور
که در هیاهوی هستی نمیکنیم احساس —
درون سینه‌ی ما یک پرنده میخواند
درون سینه‌ی ما یک ستاره میرقصد
درون سینه‌ی ما شعله‌ای فروزان است
که پرفروغ‌تر از آفتاب سوزان است.

۱۳۰۲

من قناری نیستم

من قناری نیستم تا در چمن خوانم ترانه
از چه میخواهی زبن شعر لطیف عاشقانه؟
آبشاران بهاری ریزد از چشمم که کوهم.
شعله بر کاغذ زند هر حرف شعرم.
من سرود خشمناک یک گروهم
یک گروه عاصی از صبر خسته.
چشم باز و دست بسته.
درد آنها رنگ دیگر دارد و آهنگ دیگر...

نیستم از سرنوشت میهنم یک لحظه غافل
گرچه دورم.

شاعر دوران دشوار عبورم —
شاعر نسلی که جنگد با ستمکاری و خواری.
گر صدایم ره نیابد بر دلی، پندار لالم.
با هزاران چشم می بینم جهان را
تا نپنداری که کورم.

شاعر دوران دشوار عبورم
شاهد عصری که نو گردد زمانه.

۱۳۴۹

وطن

من ای وطن به تو مقروض نیستم هرگز
تو قرضدار منی

که دست من نگرفتی در آن پریشانی.

تو مادر وطنی

و من به دامن تو کودک سر راهی

که همچو خار بیابان نهفته روئیدم

نه آبیاری و یاری و یاوری دیدم

هنوز روی بهاران ندیده

دیدم من

که تندباد حوادث ز ریشه دورم کرد.

به سرزمین دگر باز قد کشیدم من

بدون ریشه شکفتم

و هر نفس که کشیدم وطن وطن گفتم.

دریغ ز آنهمه شعر و دریغ ز آنهمه اشک

که ریخت از دل و چشمم چو از تو کردم یاد

چه دیدم از تو از اول به جز پریشانی؟

پریش تر شوی از من

تو ای پریش آباد!

وطن بهشت برینم - وطن جهنم من!

مرا ببخش. ببخشم که ناروا گفتم

مرا ببخش که از دوریت برآشفتم
عذاب دوزخ جاوید رو کند ایکاش
به دختری که به مادر چو من کند پرخاش!
وطن، وطن که مقدس‌ترین امید منی
تو مادر وطنی
به پیشگاه تو مقروض و پر گناه استم
عذرخواه استم
تو هرگز از من دل‌داده مهر نگستی
تو کان نعمت جاوید خود اسیرستی.

منقدان، بنویسید هر چه می‌خواهید
ولی نگوئید این را
که ژاله ترک وطن کرد...
بسا کسان ز وطن دور و در وطن هستند
بسا که در وطن استند از وطن دوران.
ز بخت تیره ندانند چشم دل‌کوران
که بت پرستی هرگز وطن پرستی نیست،
بت گلی

بت زرین

چو هر بت دیگر

خلل‌پذیر بود

لیک آنچه جاوید است

وجود مردم و تاریخ و رزم و امید است
و من وطن را با این چهار دارم دوست.

وطن، دو چشم و دو فرزند من نثار باد
شکوه مندی و شادی همیشه یارت باد!

۱۳۵۰

بگو ای رود

تو ای رود هزاران ساله
ای گهواره‌ی بی‌تاب ماهی‌ها
تو ای آئینه‌ی جاری
به ساحل‌های آرامت
شب عشاق را
دیدار یاران را به یاد آری؟
نوازش‌ها و رنجشها
لبان بوسه‌باران را به یاد آری؟
سحرگهان
نوای دور چوپان‌ها
و گشت گله‌ها در سبزه‌زاران را بیاد آری؟
غروب گرم تابستان
شنای بچه‌ها
بازی باران را به یاد آری؟

تو ای رود هزاران ساله
ای تاریخ طغیانی
که هستی بی‌سخن گویا
به یاد آری تو زردشت پیمبر را
به یاد آری تو دارا و سکندر را
بیاد آری تو فردوسی جاوید سخنور را؟
بگو ای آب آتش‌زا

بیاد آری تو میعاد دلیران را؟
فرار نیمه‌شب‌های اسیران را
فرو افتادن پر شیبه‌ی اسبان
زدو خورد سواران را بیاد آری
شهیدان ره آزادی این عصر و دوران را بیاد آری؟
بگو ای رود توفانی
بگو ای شاهد خاموش صدها نسل انسانی
در این دنیا
گناهی هست شرم‌آورتر از کشتار انسان‌ها؟

تقدیم به دهقانان

به شادی تو ای دهقان ایران نو بهار آمد
درخت آرزومندی به بار آمد.
تو صدها سال اسیر خدعه‌ی بیدادگر بودی
ستمکش برزگر بودی
که پیش از آفتاب از خواب شیرین می‌شدی بیدار
سراسیمه به صحرا می‌دویدی با غم بسیار
ز اشک کودکان خود
زمین را آب می‌دادی.

به بی‌تابی
زرین زلف گندم تاب می‌دادی.
گرسنه بودی و نان را به آن ارباب می‌دادی
که می‌زد بر سرت فریاد.
عنان سرنوشتت در کف جلاد
غمت ز اندازه بیرون بود
و داس انتقامت تشنه‌ی خون بود...

کنون دهقان ایران
روز آزادی و هشیاری است
میان شهر و ده پیوند هم‌رزی و همکاری است.
تو صاحب خانه‌ای
خاک وطن از تو
زمین و آب و صحرا و چمن از تو

نگهداری و نوسازی این مرز کهن از تو
شکوفان کن زمین زادگاهت را
شکوه شعر من از تو.

اردیبهشت ۱۳۵۷

دار

دیدار ما

دیدار ما سپیده‌دمان بهار بود.
دیدار ما شراره‌ی شب‌های تار بود.
بیداری مقدس یک حس تابناک
پیروزی امید و گل انتظار بود.

ما دست هم گرفته در این دور بی‌کران
فصلی برای زیستن آغاز میکنیم.
ما از دهان کوچک گلبوی کودکان
فواره‌های قهقهه را باز میکنیم
ما با سرود تازه بسوی ستارگان
پرواز میکنیم.

دیدار ما سپیده‌دمان بهار بود
پیروزی امید و گل انتظار بود...

انسان و سنگ

تنهائی بی انتها تقدیر سنگ است.
تقدیر سنگ است اینکه کور و لال باشد.
هرگز نگرید از غمی، هرگز نخندد
بی درد و بی امید و بی آمال باشد.

گاهی بشکل صخره از دریای دوری،
سیلی خورد روز و شبان خونسرد و آرام.
گاهی بگوری افتد و نا گفته گوید
آن کس که هرگز بر نگردد چپستش نام.

اما چو گردد پیکر مردان جاوید،
ریزند مردم بر سرش گلهای خوشرنگ.
سنگی اگر انسان شود، خوشبخت باشد.
ای وای اگر انسان بدبختی شود سنگ.

جهان بهتر

اگر پرسند از من زندگانی چیست؟
خواهم گفت

همیشه جستجو کردن

جهان بهتری را آرزو کردن...

من از هر وقت دیگر بیشتر امروز هشیارم
به بیداری پر از اندیشه‌ام
در خواب بیدارم.

زمان را قدر میدانم

زمین را دوست میدارم.

چنان از دیدن هر صبح روشن میشوم مشتاق،

که گویی اولین روز من است این

آخرین روز است.

درد شادیم، با درد بدرودم در آمیزد

میان این دو آوا یک هماهنگی مرموز است.

در این غوغای افسونگر

چو برغان بهاری بی‌قرار استم.

دلَم میگیرد از خانه

دلَم میگیرد از افکار آسوده

و از گفتار طوطی‌وار بیهوده.

دلَم میگیرد از اخبار روزانه

گر از بازار گرم و جنگ سرد این و آن باشد

نه از راز شکوفائی نیروهای انسانی.

فضای باز میخواهم
که همچون آسمانها بیکران باشد...
و دنیائی که از انسان نخواهد قتل و قربانی.

۱۳۵۲

بهار می آید

ز راه دور
از آن سوی کوه‌های کبود
ز دشت باز افق
از کرانه‌ی دریا
از آن ستاره‌ی دنباله‌دار رازآلود
ز باغ‌های گل سرخ شهر افسانه
ز کوی عشق
نمیدانم از کجا
ز بهشت
چه پرشکوه و شکوفان
بهار می آید!

سپیده‌دم، لب‌جو، بیدمشک زرد لطیف
شود چو باز چو منقار بلبل نوزاد
به بال باد گل‌افشان

بهار می آید.

بهار افسونگر،
پر از جوانه کند پیکر درختان را.
به رقص آورد آن چشمه‌های جوشان را.
شکوفه‌دار کند آرزوی انسان را...
بهار پیک امید است و مزدهی دیدار.

چه روزها گذراندم در انتظار بهار
که بشنوم زمغنی به بزم آزادان :
«درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند»...

زمین برای تو شد سبز

زمین برای تو شد سبز و باغ رنگارنگ
ز بانگ در هم سرغان چمن پر از غوغاست
نشسته‌ای ز چه خاموش؟
از چه‌ای دل‌تنگ؟

کنون که شاد شکفته است نوبهار دگر
نسیم نرم نوازشگر سحرگامی
شکوفه چپند و پاشد پپای شانه بسر
چو پر جوانه درختان تو هم جوانی کن
دمی که دست دهد شاد زندگانی کن
و شاخه‌ای هم از این گل بده به همسایه.
که درد و غم همه‌جا همچو سایه همراه ماست...

تلاش تازه شدن را بهار یادم داد.
چگونه بپهنه این لحظه را دهم از دست
که لحظه قطره‌ای از جویبار عمر من است
و آب رفته نیاید به جویباران باز.

به تیغ غم سر امروز را چرا ببرم؟
چو این حدیث پذیرم که زندگی فرداست
که جاودانه ز هر لحظه میشود آغاز...

در قطار

می دود آسمان.
می دود ابر.
می دود دره و می دود کوه.
می دود جنگل سبز انبوه.
می دود رود.
می دود نهر.
می دود دهکده.
می دود شهر.
می دود، می دود باد صحرا.
می دود موج بی تاب دریا.
می دود خون گلفام رگها.
می دود فکر.
می دود آرزو.
می دود عمر.
می دود، می دود، می دود راه.
می دود نور و مهواره و ماه
می دود زندگی خواه و ناخواه.
من چرا گوشه ای می نشینم؟

تنها، تنها

تنها، تنها به پای کوه بلندی،
تنها، تنها به روی ریگ بیابان،
میروند آهسته با دو پای برهنه...

کوه در آغوش ابر خفته پریشان.
پشته^۱ خاری به دوش کودک تنهاست.
پشت سرش سالهای کوتاه بی یاد.
روبرویش راه بی کرانه^۲ فرداست...

چو می خندی

چو میخندی تو
میخندد گل خورشید.
چو می خندی تو
صحرا میشود صد رنگ.
چو میخندی تو
می رقصد در و دیوار
چو می خندی
غمم آرام میخوابد
امیدم میشود پیدار.

اگر بینی گهی آهسته میگیریم
مشو دلتنگ.
که مادر سرنوشتش، گریه غمها و شادیهاست.
چو فرزندش شود بیمار،
چو فرزندش ببیند از کسی آزار،
چو فرزندش ستمکاری کند بر خویش و بیگانه،
چو فرزندش شبانگه دیر کوبد بر در خانه،
چو فرزندش شود داماد،
و بر شاخ گلی دیگر نهد لانه،
بگرید مادر از غمها و شادیها.
دل مادر بود دریا.
چو میخندی تو،

دریا میشود پر موج مروارید.
چو میخندی تو میخندد گل خورشید.

۱۳۴۸

پیروزن یا عکسش

جنگل سرخ تمشک از کوهساران رفته بالا
آبشار نقره گون از قله ها غلتیده پائین.
عطر یک احساس وحشی کرده روحم را مسخر
صف کشیده پیش چشمم خاطرات تلخ و شیرین.
چون گیاه نوبهاری که زمین را می شکافد،
یک غم نا آشنا در سینه ام آماس کرده...

لحظه ای جاوید با من آشتی کن
دختر زیبا!

آشنائی من و تو،
سرگذشت برگ زردست و شکوفه.
ای بهشت گمشده!
عکس منی اکنون بدستم...

جنگل سرخ تمشک از کوهساران رفته بالا —
این تو هستی.
آبشار نقره گون از قله ها غلتیده پائین —
این من استم.
وه، چه کوتاه بود و غمگین قصه ما...
لحظه ای جاوید با من آشتی کن،

با طبیعت آشتی کن،
آشتی کن،
دختر زیبا!

۱۳۴۶

چو مرد گریه کند

چو مرد گریه کند نعره میکشد توفان.
چو مرد گریه کند، خنده میکند شیطان.
چو اشک مرد بریزد،

ستاره میسوزد —

چو مشعل دل من.

ز شوق بر سر ویرانه‌ها بیخندد جغد،
به عیش در دل ظلمت برقصد اهریمن،
چو مرد گریه کند در برابر دشمن.

ز قبرها بدر آیند مرده‌های قرون،
کنند زاری و شیون ز چاک‌های کفن،
چو اشک مرد بریزد به روزگار شکست،
ز ترس جان

وز بیم ناتوانی تن.

صفای چشمه‌ی صبح بهار را دارد،
چو مرد گریه کند از غم مقدس عشق.
چو مرد گریه کند گوشه‌ای بیاد وطن.
چو مرد گریه کند مثل شمع نورافشان،
ز شوق شادی انسان و در غم انسان.

نامه‌ای که نیامد

به سیاوش کسزائی

نداد مژده دیدار نامه‌ای که نیامد.
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد،
که بال‌های سپیدش بود چو ابر بیابان.

فروغ گرم و پر از مهر نامه‌ای که نیامد،
چراغ خلوت من شد شبان تار زمستان.

ز نامه‌ای که نیامد بسی ترانه شنیدم،
چو ریخت نغمه نرم پرندگان بهاری
به شاخ و برگ درختان.

نوشته‌اند دلبران حماسه‌های قرون را،
بر آن پرند زر اندود نامه‌ای که نیامد،
ز شهر صبح فروزان.

پیام فتح بزرگیست نامه‌ای که نیامد.
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد،
که آید از سفر دور
بی‌قرار و شتابان...

دست عشق

اگر پرنده نخواند
اگر که آب نرقصد
اگر که سبزه نروید
زمین چه خواهد کرد؟

چه یکنواخت و بی روح میشود هستی
اگر که عشق نخندد
امید اگر ندرخشد
اگر نباشد شادی
و گاهگاهی درد.

از آن کسی گله دارم که آیهی یأس است
و همچو برف زمستان
به هر کجا که نشیند
کند هوا را سرد.

چه پر شکوه بود دست عشق بوسیدن
ولی چه ننگین است
چو دست قدرت یک مرد را ببوسد مرد.

و آفتاب و زمین عاشقان یکدگرند
چو دست‌های من و تو که شاخه‌های ترند
اگر خورند بگرمی بیکدگر پیوند
هزارها گل سرخ آورند و میوه‌ی زرد.

غم مرا چه خوری؟

غم مرا چه خوری؟
منکه زندگانی را

چو یک انار درشت
چو یک انار پر آب
بکام خویش فشردم. فشردمش در مشت.
فزون تر از همه کس کودکانه خندیدم.

فزون تر از همه کس گریه کرده ام پنهان.
چو مار غم بدلم زهر ریخت، کوفتمش،
که آفتی نرساند به هستی دگران.
به سر رسیده مرا چند قرن و چندین عمر،
در انتظار فراوان و جهد بی پایان
غم مرا چه خوری؟

بهار مژده رسبان

بهار مژده رسبان، ای بهار مژده رسبان،
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش.
پیام تازه پیروزی و امید آور
برای منتظران بهترین بهاران باش.

بهار تازه نفس آمد و پرستوها،
بسوی لانه خود شادمانه برگشتند.
پرندگان سفر کرده از گلستان ها،
برای ساختن آشیانه برگشتند.

تو هم بیاد چمن های خرم وطنی،
که هفت رنگه ز گلهای نوبهار شده.
دلت گرفته از آنرو که سبزه های سرت،
به روزگار جدائی شکوفه دار شده.

درون چشم تو اندوه میزند فریاد
که بی مبارزه رفته ست زندگی بر باد.
ز درد و رنج گذشته، عبث دریغ مگوی
که هست درد تو صد بار به ز بی دردی.
تو نسل عاصی عصری و سر بلندی از آن،
که پیش زور و ستم سر فرو نیاوردی.

در آن دقیقه که تاریخ می دهد فرمان
که همچو بجر با آشفته غرق توفان شو
بنام حق و عدالت، به نام آزادی
حماسه ساز نبرد بزرگ انسان شو
درنگ ننگ سیاهست، ننگ جاویدان
تو بی درنگ در آن لحظه ترک جان کردی
برادران شهیدت به سنگر افتادند
تو هم هر آنچه ز دستت برآمد آن کردی.

کسی که یک تنه با سرنوشت می جنگد،
چو گاو باز که تقدیر او بود پیکار،
گاهی ظفر بکف آرد، گاهی شکست خورد
اساس جهد مدام است و دیده ی بیدار.

بهار مژده رسان، ای بهار مژده رسان،
بیا به سنگر آزادگان کل افشان باش.
پیام تازه پیروزی و امید آور
برای منتظران بهترین بهاران باش.

غزل شیراز

اهدا به دکتر میمین دانشور با یاد هما

ای شهر شعر و دانش و افسانه شیراز!
وی سرزمین مردم فرزانه شیراز.
پر سبزه و پر سرو و پر نارنج و نرگس
ای در جهان زیباترین گلخانه شیراز
پیغمبران شعر ما، در گلشن تو
کردند چون مرغ بهشتی لانه شیراز
کافیست گویم آمدم از تاخت جمشید
تا گیرم از هر کشوری پروانه شیراز.
سرمست جاویدان شود هر کس که نوشد
از آب رکن آباد یک پیمانه شیراز.
ای تا ابد بادا خرابات تو آباد
با مردم آزاد از بیگانه شیراز.
عشق آفرین باش و گل افشان و غزل ساز
شیراز ای شیراز ای شیراز شیراز.

۱۳۴۷

گمگشته

من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را؟
لابلای آن درخت پسته‌ی وحشی
یا پس انبوه جنگل‌های تنها،
در پر سبزقبا،
یا در سرود آبشاران بهاری؟

من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را؟
در غریو تیره دریای شب،
یا در خروش وحشی آتشفشان‌ها،
در فروغ اختران،
یا در سکوت کهکشان‌ها،
در هزاران سال نوری؟
یا که در سالان پر شور فراری؟

من کجا پیدا کنم گمگشته‌ام را؟
در نگاه پر نشاط بچه‌ها،
یا در غم پنهان پیران؟
در پناه سنگر آزادگان،
یا در شکیبائی پر خشم اسپران،
در تلاش ره گشای کاروان‌ها،
یا که در پیروزی امیدواران؟

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را؟
آه، کو آنکه نگرود از پی گمگشته خود؟
کیست آنکس که ندارد در جهان چشم انتظاری؟

۱۳۴۷

عقاب‌های سخنگو

عقاب‌های سخنگو ،
عقاب‌های غیور !
که اوج قله * تاریخ آشیان شماست
و شعله‌های هنر
فروغ جان شماست
بگاہ شادی و غم گرد هم چو بنشینید
ز یکدگر ، ز نسیم سحر نمی‌گیرید
سراغ سرخ قفس‌زاد را که توفان برد؟
کسی که در سفر دور سالیان دراز ،
شراب شعر شما را به جام جان‌ش ریخت.
ترانه‌های شما را نشست و از بر کرد.
حماسه‌های شما را ز شوق دل بوسید.
همیشه با خود گفت
اگر سخن نگشاید دریچه‌ای تازه،
به سرزمین امید
اگر که شعر نباشد ندای آزادی
سرود صبح سپید
اگر هنر ندهد بال و پر به انسانها
به جستجوی افق‌های دور رنگارنگ
زهی خموشی سنگ...

عقاب‌های سخنگو،
عقاب‌های غیور!
که اوج قلهٔ تاریخ آشیان شماس
شکوه جان شما،
شعر جاودان شماس.

۱۳۴۹

بلبل زرین

بلبل زرین،
ترا در شعر خود،
در دست‌های گرم یاران،
در سرود زندگی،
در سرزمین‌های بهاران،
در تلاش پر جوانه،
در شب آشفته چشم انتظاران،
در طلوع آفتاب جاودانه،
بلبل زرین،
ترا در آشیان عشق
پیدا میکنم من
تا کنی باغ دلم را
خرم از نور و ترانه.

فاخته

با نوای دور خود ای فاخته!
گو که نقد زندگی را باخته؟
آنکه مست باده‌های بی غمی ست،
یا کسی کز جام غم هشیار شد؟
آنکه با رؤیای هستی زیست خوش،
یا کسی کز خواب خوش بیدار شد؟

۱۳۴۷

اندوه عقاب

عقابی به کوه بلندی نشسته.
نگاهش بر آغوش باز افق‌ها.
دلش آرزومند پرواز دوری،
بدان سوی دریا.
سرش خورده بر سنگ و پره‌اش بسته.

عقابی کشد نعره در کوهساران
— گناهست گر شور پرواز مرغان،
چه سازم گنه‌کار باشد سرشتم
عقایم پریدن بود سرنوشتیم —
ز اندوه بر سنگ کوید سرش را.
به منقار پر خون کند پیکرش را...

به پهنای دریاچه آفتابی،
برقصند مرغایان شناور.
بگردند در دشت گل دسته دسته
تن‌آسا و خودسر.
به پرواز کوتاه نیبند آنها،
عقابی به کوه بلندی نشسته.

کلاغ

روی درخت گردوی گس، آن کلاغ پیر
صد سال لانه کرد و هزاران هزار بار
گردو از آن درخت بدزدید و خاک کرد
دائم بروی خاک
منقار خویش را ز کثافات پاک کرد.
یکبار هم ندید
آن بلبل جوان غزلیخوان باغ را.
یا دید و حس نکرد
آن روح عاشقانه‌ی دور از کلاغ را؟

۱۳۰۳

قوی زخمی

آفتاب افتاده بر دریاچه‌ی آرام آبی —
بزمگاه رقص جادوئی قوها...
قوی سیمین جوانی،
دور شد از دیگران در جستجوها.
(نوجوان از خانه‌اش باشد گریزان
در هوای آرزوها...)
قوی برفی بال‌ها گسترد و رقصان رفت بالا
بر فراز دشت و صحرا.
ناگهان از غرشی
شد داغ و لرزان پیکر او،
سست شد بال و پر او.
دید آن قوی جوان یک آفت هرگز ندیده
تیره شد یکدم جهان‌ش پیش دیده.
چاره باید کرد تا یابد رهائی.
میتوانست او فشار آرد ببال زخمی خود،
دورتر پرواز گیرد.
آن سوی صحرا بیاساید دمی در سبزه زاران
تا مگر نیروی رفته باز گیرد.
لیک یاران را چه میشد؟
بر لب دریاچه صیاد ایستاده.
آن همه قوی غزلخوان را چه میشد؟
لحظه‌ای روی هوا قو بال و پر زد

خویش را انداخت در دریاچه و بانگ خطر زد.
با زبان قوئی خود گفت — صیاد است اینجا.
زین صدای سهمگین، قوها پریدند.
در پس امواج دور، آن قوی زخمی را ندیدند.
لحظه‌ای دیگر شدند ابر گریزان
سایه‌هاشان دور شد کم کم ز بالای درختان...

قوی زخمی ماند در دریاچه تنها.
بوسه زد بر آبها — بر زادگاهش.
ناگهان افتاد بر موجی نگاهش،
دید آن موج پریشان زیر بالش لاله‌گون شد.
سینه‌اش دریای خون شد.
یادش آمد نغمه‌ی عشق عروسیش.
آن غزل را خواند و اشک افشانند تنها،
از سر یک موج دیگر رفت بالا.
بادبان بالهای افتاد پائین،
قایق نرم بلورش سرنگون شد...

خلوت دریاچه ماند و قوی مرده...
آن چنان صیاد شد آشفته و تنها، که گوئی،
جای قو، او تیر خورده...

یادبود

یک مرد بود و هست.
یک مرد بود و نیست.
یک مرد مرد و رفت.
یک مرد مرد و زیست.
رازى که زنده ماند آن مرد مرده چیست؟
هستی خویش را همچون درخت کاشت
در دامن زمین،

تا سایه افکند
بر خستگان راه.
تا بشکفد بهار
در شاخ و برگهایش
تا مژده آرد از
آزادی و تلاش
آن مهربان درخت، بس میوه‌ها که داشت.

با نور آفتاب،
با گشت سال‌ها
بر روی ریشه‌اش،
روید نهال‌ها.
گل آورد ببار
باز ایده‌آل‌ها.

صد سال دیگر

صد سال دیگر باز خورشید زرافشان
هر صبحدم روشن کند روی زمین را.
صد سال دیگر صخره‌های سرد آرام
در ساحل دریا نمی‌چنبد از جا.
صد سال دیگر باز هنگام بهاران
گل پشکفد در باغ و صحرا
چون عشق آزاد جوانان.
صد سال دیگر

شاید کسی زندان نشین نیست.
شاه و گدا روی زمین نیست.
انسان که اکنون مه نورد است،
صد سال دیگر
در شاهراه کهکشان‌ها رهنورد
است.

با یک جهان آمال دیگر...

صد سال دیگر در جهان از من اثر نیست.
دیگر مرا از شادی و از غم خبر نیست.
صد سال دیگر

هر لحظه صدها بچه می آید بدنیا.
می بوسم از دور،
گهواره شان را.
زین بوسه چیزی خوب تر نیست...

۱۳۵۰

آئین بخردان

برای ۳۰ سالگی پسرم بیژن

هنوز سی نشده موی تو سپید شده است
به باغ تازه بهاران شکوفه بشکفته
جوان‌ترین جوان

چه آرزوهائی

که برق می‌زند از دیده‌ی تو ناگفته.
به هیچ روی نگویم که روز بد دیدی
و لیک درد زمان را تو زود حس کردی
و مشکلات جهان را تو زود فهمیدی.
گناه من بود آیا
که تخم آنهمه اندیشه کاشتم در تو؟
هزار حس پر از ریشه کاشتم در تو...

بیاد دارم یک شب
چنان ز مرگ پرنده به باغ قصه‌ی من
غمین شدی که ز چشم تو اشک جاری شد
و من ز مرغ خیالی و از تو شرمنده
ترا به سیئه فشردم
چه بوسه‌ها که زدم بر تو
تا زدی خنده...

گذشت کودکیت در حریر احساسات
کنون تو هستی و امروز هست و آینده
کنون توئی و حیات.

برای زندگی — این جنگ تن به تن باید
چو کوه‌های فلک‌سا ثبات داشت ثبات.
نه خودستا شد و مغرور روز خوشبختی
نه خوار گشت و پریشان چو رخ دهد سختی...

زمانه ناز کسی را نمی‌کشد دائم
بلند می‌کنند تا بیفکنند به زمین
سر زمانه کنی خم چو پشت خم نکنی
ستم نبینی و بر هیچکس ستم نکنی
که بخردان جهان را چنین بود آئین.

ستاره‌ای که شکفت

بیاد فروغ فرخزاد

ستاره‌ای که درخشید در شب تاریک،
ستاره‌ای که شکفت.

ستاره‌ای که سحر را به چشم خویش ندیده،
ستاره‌ای که هزاران فسانه غم را
بگوش شعرش گفت.

ستاره‌ای که دمید

در آسمان هنر

شکافت سینه «دیوار» ظلم و ظلمت را
«اسیر» بود و ره چاره جست و «عصیان» کرد
رها شود ز اسارت اسیر عصیانگر،
چو او که یافت در عصیان «تولدی دیگر».

همیشه آرزویم بود بینمش روزی
کنم ز شادی دل غرق بوسه رویش را.
کنون در آرزویم غرق گل کنم خاکش،
اگر گذار من افتد به لاله‌زار وطن،
که سالهاست به دل دارم آرزویش را...

چه زود رفت خدا را، «فروغ» خوب نکرد.
ستاره بود و نهان شد، ولی غروب نکرد.

پیوند روشن

من هزار انسان هم‌رنگم
که یک شب دیده بر دنیا گشودم.
چون هزار و یک شب است
افسانه‌ی بود و نبودم.
اخگری بودم که باید میشدم شمع فروزان
ای بسا شبها و روزان
شهر بند قصه‌ها را گشته‌ام با آرزوها
در حقیقت‌های هستی کرده‌ام پس جستجوها
تا نشانی یابم از خوشبختی جاوید انسان.

دیده‌ام دنیای خوبان و بدان را
جانیان،

فرزانگان را.

هیچ انسانی ندیدم
بی نیاز از یاری انسان دیگر
هیچ جانی سیر مطلق از فروغ جان دیگر
چپست خوشبختی جز این پیوند روشن؟

آفتاب آزادی

به شاعر سیاه پوست

غزال سرکش آزاد -
ای غزال جوان!
که همچو شاخهٔ نخل کشیده گردن تست
و سوی صبح سپید،
ستاره‌های سیاه دو چشم روشن تست،
درون آینهٔ قهوه‌ای چهره تو
شکفته قوس و قزح وار رنگ‌های امید.

غزال سرکش آزاد
ای غزال غیور!
بروبقلهٔ آن کوه‌های وحشی دور.
بگو، بگو به «دوگون»* ها،
خدایشان - خورشید
از آسمان بزمین آمده

* - نام قبیله‌ای است در مالی که افراد آن بیش از
دو هزار سال است در آغوش کوه‌ها زندگی میکنند
و تمدن بشر را نپذیرفته‌اند. خورشید خدای
آنهاست.

و بر سرش زده صدها پر طلائی رنگ.
بگو، بگو که بکوبند طبل هاشان را
و با خروش «دونون با»*
خبر دهند به مرد و زن قبیله خود
که سیل وار ز کسارها فرود آیند
به چشم خویش ببینند تا خداشان را —
خدایگان جهان — آفتاب آزادی.

غزال سرکش آزاد!

ای پیمبر شعر

بساز نغمه جاوید روشنائی را.

بگو حماسه پیروزی رهائی را،

که روز رزم تو و رستخیز افریقاست.

سرود عصر نوین را بخوان بیانگ بلند

که شاعری و صدای تو جاودانه رسالت.

۱۳۴۶

* — دونون با — اسم طبلی است که با ضربه‌های آن
اخبار را به افراد قبیله می‌رسانند.

فراموش کرده‌ام

پیراهن کبود پر از عطر خویش را
بر داشتم که باز بپوشم شب بهار
دیدم ستاره‌های نگاهت هنوز هم
در آسمان آبی آن مانده یادگار.

آمد بیاد من که ز غوغای زندگی
حتی ترا چو خنده فراموش کرده‌ام.
آن شعله‌های سرکش سوزان عشق را
در سینه‌ی گذاخته خاموش کرده‌ام.

سفر

سفر خوش است اگر از سفر بیائی باز.
سفر که سر به جدائی نهد چه دشوار است.
برای من که جدائی کشیده‌ام همه عمر،
ز نو جدائی یاران غمی گرانبار است.

ندانم این چه گرفتاری دل‌آزاری است
به هر که دل بسپارم جدا شوم از او
همیشه در دل من آرزوی دیدار است.

شود که مرز نماند دگر بروی زمین
پرنده‌وار بهر سو سفر کند انسان
سفر نشانه‌ی دیدارهای نو باشد
که مژده‌های خوش آرد برای منتظران.

تو ای مسافر محبوب سرزمین بهار،
برو، برو که رهت جاودانه روشن باشد!
بدان امید که دیدار در وطن باشد،
امید وصل تو پیوسته در دل من باد!

انتظار

امسال هم بهار پر از انتظار رفت
هر برگ گل پرنده شد و از چمن گریخت
باز آن بنفشه‌ها که به یاد تو کاشتم
اشک کبود سبزه شد و روی خاک ریخت.
از بسکه عمر تلخ جدائی دراز شد
ترسم مرا ببینی و شناسی این منم.
گر سر نهم به کوه و بیابان شگفت نیست
دیوانه‌ی غم تو و دوری میهنم.

۱۳۴۵

جنگل ای جنگل

سلام ای جنگل خاموش!
سلام ای جنگل فرسوده از خواب زمستانی
سلام ای آرزومند بهار
ای همنفس با من!
ز بار برف سنگین شانه خشکت چو خالی شده،
چرا اشکت شده جاری؟
مگر از رنج‌های رفته یاد آری؟
خوشا آن گریه شادی
پس از دوری و دشواری...

تو که من نیستی، بار دگر سبز و شکوفان شو
ز نو آماده باد بهاران شو.
جوانه آور و برگ آور و ماوای مرغان شو.
شبانگه اختران را از فلک برچین و پرپر کن
از آنها جامهٔ سیمینه در برکن
که فردا بینمت غرق شکوفه،
جنگل - ای جنگل...

۱۳۴۷

گاهی و همیشه

گاهی حس میکنم رنگین کمان روی دریایم
که هرچه رنگ زیبا هست
در من هست

در حالیکه یک رنگم.

گاهی چون لاله‌ی سیراب صحرایم.

گاهی خارم.

گاهی سنگم.

به خلوتگاه شبهایم،

گاهی با من هزاران مرد و زن مستانه میرقصند

گاهی تنهای تنهایم.

اگر شمعی کنم روشن به بزم دیگران — شادم

و گر دودم به چشمانی رود دلتنگ دلتنگم.

گاهی در نامرادی‌ها شکیبایم.

گاهی با سرنوشت خویش در جنگم.

گاهی با دوره‌های دور بگذشته هماوایم.

گاهی با قرن‌های دور آینده هماهنگم.

گاهی میخندم از بازی این دلک،

که افلاطون درون سایه‌ها دیدش

و هر کس دیده بر او باز کرد

از جان پسندیدش.

گاهی مستم از این زیبایی جاوید
که بخشد بر زمین خورشید...

همیشه منتظر هستم
به سرمنزل رسد شبگرد آواره.
همیشه منتظر هستم که زنجیری شود پاره
و در یک سرزمین تازهی دنیا
پس از رگبار توفان بشکند گلهای.
همیشه منتظر هستم
ز یک سیاره پیکی بر زمین آید
دری بر یک جهان تازه بگشاید.
همیشه منتظر هستم
که بالاتر رود فواری امید
نمیدانم شما هم مثل من هستید؟

بودا

افق چو یک شط وارونه ریخت روی درختان
و در کبود سحر
شدند آبی روشن کبوتران سپید
و آسمان و زمین شد چو دشت نیلوفر.
دری گشاد در آن دشت دست اندیشه
به دوره‌های دگر...

میان قافله بودای پارسای خموش
ردای زرد بدوش
رود بدامن آن پیکرانه‌ی ابدی
و با سکوت مقدس بخویشتن گوید:
«کسی که مژده‌رسان حقیقت پاک است،
به هیچکس نشود حمله‌ور!..»
نمی‌دانم

اگر که بودا امروز بین ما می‌بود
چه می‌سرود برای گرسنگان جهان
سرود صلح و صفا
یا حماسی عصیان؟

آیا افسانه است؟

«زندگی افسانه‌ای است که دیوانه‌ای نقل می‌کند.»
«ما کیت». شکسپیر

دیشب که شهر پر صدا خفت
من تا سحر بیدار بودم.
در خلوت غوغاگر اندیشه‌ها
جانم بر آشفتم.

گردش‌کنان رفتم به اعصار گذشته
پرسیدم از دانای دوران
زندگی چیست؟

گفتا به لبخند:

«دیوانه‌ای افسانه‌ای گفت...»
گر زندگی افسانه‌ای دیوانگان است
پس عاقلانند از چه رو دیوانه‌ی آن؟
این جهد جاویدان برای زیستی چیست؟
وین عشق بی‌پایان من چیست؟
یک بار اگر امید پژمرد
صد بار دیگر از چه رو
روئید و بشکفت؟

سرود آفتاب

«این خورشید است که زمین و
آنچه را در اوست پاکیزه میدارد
و اگر او نبود دیوان جهان را
می آلودند و ویران می کردند.»
اوستا.

ای آفتاب!

نهال جان مرا پر کن از جوانه مهر
ز عطر و روشن خویش شاخ و برگش ده.
اگر که برگی از آن خشک شد ز سایه‌ی درد،
بسوز ریشه‌ی آن برگ را و مرگش ده.

ای آفتاب فروزان، ای آفتاب بزرگ!
به تار و پود وجودم بتاب و پاکم کن.
چو آسمان سحرگاه تابناکم کن.
ز شعله‌های درخشان خود نشانم ده،
جزیره‌های طلائی صبح فردا را...

زمانه سیل عظیمی ست، سیل بی‌رحمی ست،
که بی تلاش اگر لحظه‌ای ز پا افتیم،
به شط تار تباهی فرو برد ما را...

بمن تلاش پیاسوز، ای آفتاب امید،
که در سباززه با دیوهای ظلمت و ظلم
شوم پیروز
و رهسپار شوم چون بهار جان افروز
بد سرزمین بزرگ شکفتن جاوید.

دوران بی‌انسان؟

بشر مشتاق آزادی و همکاری است...
دریغا!

از ستمکاری مشتی ز آدمی بیگانه
به هر سو بنگری خون در جهان جاری است.
و هر جا ترس و خونریزی است —
آزادی است افسانه.

چه کس بی‌واهمه یک شب تواند خفت؟
مبادا صبح فردا دست یک ابلیس دیوانه
فشار آرد بروی شاسی نابودی انسان
و از یک اختراع شوم ننگ‌آلود
شود نسل بشر نابود.

بسوزد بیچه در گهواره و گهواره بی‌آسیب
به دشت و دره و صحرا
پپوسد روی هم اجساد آدم‌ها
ولی گندم بجای ماند.
چراغ خانه‌ها روشن
چراغ چشم‌ها خاموش
درختان پر شکوفه

چشمه‌ها پرجوش
چمن‌زاران و شهر و روستا خالی
نه غم مانده، نه خرسندی
نه عشق و آرزومندی...

نمی‌دانم چه خواهد کرد جنگ افروز سرگاندیش
در آن دوران بی انسان
که هرگز هرگز آن دوران نیاید پیش!

۱۳۵۶

به هموطن رزمندهام

نمی‌دانم در آن پیکار هستی ساز آزادی
تو هم مثل هزاران قهرمان خلق جان دادی
و یا در خون و آتش مانده‌ای زنده؟
منم از میهن و از خویش شرمنده
کز آن رزم مقدس دور بودم. دورم از سنگر
ندادم بی‌امان جان را
برای آخرین بدرود
نبوسیدم شهیدان را
ندیدم لحظه‌های انتقام و قهر و عصیان را.
بر آن جلاد خون‌آشام نفرین ابد باد!
که ما را همچو موجی دور کرد از پهنه‌ی دریا...

کبوترهای قاصد - ای کبوترها
برید از پیکر من خون گرم را
به زخمی‌های مشکین‌موی ایران سرافرازم.
بگوئید ای وطن

من آرزومندم
که در پایت سر اندازم
نثار نام جاویدت کنم بود و نبودم را
امید و انتظار سال‌ها،
شعر و سرودم را

و با شادی زخم فریاد
بهار مردم زرمندگی ایران شکوفان باد!

۲۴ بهمن ۱۳۵۷

زندگی در کمند من باشد

جام تلخ شکست نوشیده
جامه‌ی فخر فتح پوشیده
من سوار سمند زندگی‌ام.

پشت سر، راه پر نشیب و فراز
روبرویم فضای مبهم باز
چشم بر راه رهسپاران
قله‌های بلند زندگی‌ام.

چو رسم بر پیادگان دلیر
من هم از اسب خود پیاده شوم
پیش یاران پر محبت پاک
کودک مهربان ساده شوم
با تبهکار می‌کنم پیکار
که چنین است پند زندگی‌ام.

چاره‌ی درد نیست، نالیدن
همچو بیدی ز باد لرزیدن
کامکاری به چنگ دشواری است
کیست آنکس که می‌تواند گفت
در امان از گزند زندگی‌ام.

عاشقم، عاشق خزان و بهار
عاشق شعر و عاشق دیدار
خورده‌ام گرچه نیش‌ها بسیار
عاشق نوش‌خندم زندگی‌ام.

زندگی در کمند من باشد
نه که من در کمند زندگی‌ام.

توانا کام خود گیرد ز دوران

دلی میخواهم از سنگ
که با دشواری دوران کنم جنگ
نمیخواهم دل ابریشمی را
نمیخواهم جهان بی غمی را
نمیخواهم که دل با ساده لوحی
بخندد یا بگرید کودکانه
چو بیند کرم شب تایی بگوید
چراغ است اینکه می سوزد شبانه
و از نور دروغینی شود شاد.

دلی می خواهم آگاه
دلی مغرور و آزاد
که گیرد زیر پر گشت جهان را
دلی که این حقیقت را کند درک
توانا کام خود گیرد ز دوران
زمان نابود سازد ناتوان را.

دادگاه

جهان جاویدا!
از من حساب میخواهید؟
شما که دادستانید و منکه محکومم
سوال داده و از من جواب میخواهید؟
نخست لطفاً جرم مرا کنید اعلام.

جهان جاویدان!
شما که پیکره سازید و با مهارت تام،
ز عشق و رنج سرشتید پیکر ما را،
شما که روز ازل با هزار افسانه،
بدست آدم دادید دست حوا را،
شما که پیر قرونید خوب میدانید،
که من به پای خود اصلاً نیامدم اینجا.
مرا به نزد شما چشم بسته آوردند
و من گریستم و بی گنه زدم فریاد.
فغان و گریه‌ام آغاز آشنائی بود.
و لحظه‌ای که بروی شما گشودم چشم
برای دیدن شادی و روشنائی بود...

بسر رسید چو بازی با عروسک‌ها
شدم سراپا بازیچه‌ای بدست شما

مگر مرا دگر از دستتان رهائی بود؟
منی که راهب عاصی راستین بودم
و کار من همه پیکار و پارسائی بود،
منی که اخگری از آتش زمان هستم،
همیشه سوزان از مهر دیگران هستم،
منی که نغمه‌سرا، سنگر آشیان هستم،
منی که رهرو وادی بیکران هستم،
و هیچگاه سرم خم نشد ز رنج شما،
و هیچگاه نکردم نگه به گنج شما،
برای همچو منی دادگاهتان از چیست؟

جهان زیبا!

من عاشق شما هستم.

اگر که عشق گناه است

من گنه‌کارم

دهید هرچه توانید رنج و آزارم.

که عشق خوشبختی است

و این شرار مقدس نصیب هر کس نیست.

پیاد پابلو نرودا

شتاب رفتنش را چون کنم باور؟
که پا بر جای کوهی بود
در آتش‌های ژرفای زمین پایش
سرش بر دامن خورشید
ندایش بانگ آزادی و شعرش نغمه‌ی امید.
و او خود همچو آزادی و امید است جاویدان
سرودش سنگر آزاد مردانی
که می‌جنگند با دنیای ظلمت‌زای جلادان
تبهکاران که اکنون تشنه‌ی خونند
و در سود پلید خویش مغبونند...

شکست دشمنش را می‌کنم باور
رهائی بزرگ میهنش را می‌کنم باور
شتاب رفتنش را چون کنم باور؟

هنرمندی توانا بود
حماسی‌ساز آزادی - نرودا بود
نرودا هست
نرودا در جهان روشن امروز و فردا هست.

بهار زندانی

بوی گل می‌آید از آواز مرغان بهاری
خیز زندانبان خدا را
روزی بگشا به صحرا
تا پریم سوی افق‌ها
چون عقاب کوهساری.

گوش زندانبان بود کر.
او که جلادی است خودسر
کی کند بر مردم آزاده یاری؟

ای پرستو،
از چه بر دیوار زندان لانه کردی؟
وه، که با پرواز آزادت مرا دیوانه کردی.
با چنین تاریکی روزان و تنهائی شب‌ها
با چنین چشم انتظاری
ای پرستو - پیک صحراهای روشن
کی بکام ما در آید گل به گلشن؟

شکست و فتح

صبح خاکستری رنگ.
باد سرد بیابان.
بر سر تپه‌ها طرح مردان
سست و دل‌تنگ.
گام‌ها، گام‌ها بی تکاپو.
پایداری و خواری هماغوش.
در بدر سایه غیرت و ننگ.
دره‌ها مه گرفته.
ابرها ریخته بر سر کوه.
شیهه‌ی اسب‌ها، وحشی و شوم.
کشته‌ها تا ابد خفته خاموش.
رنج‌ها - خاک.
رزم‌ها سنگ...

زیر خاکستر همچو سیماب،
اخگری لاله‌گون میدرخشد.
روی پیشانی مرد جنگی،
چشمه سرخ خون میدرخشد.
نور نوزاد آتش، تمیز است.
زخمی غرق خون نیم‌خیز است.
آتش و آرزو هر دو بی‌تاب...

بی قراری جاوید

بمناسبت ۹۰ سالگی استاد لاهوتی

به بی قراری جاوید آب های روان
به جهد روشن جان های بی قرار درود!
گذشتن از ره هموار کار آسانی است
چو نوشخنده در آن دم که بخت می خندد.
خوشا چو آب روان ره گشادن و رفتن
ز روی سنگ حوادث که راه می بندد
رها شدن ز بلا
دیگران رهانیدن
نهفته است در این نکته راز بود و نبود...
به بیقراری جاوید جان لاهوتی
به جهد روشن آن مرد پایدار درود!

۱۳۵۷

تو شاعری

تقدیم به نیما یوشیج

تو شاعری —

پیمبر امیدها و رنج‌ها
ستیغ سرکشیده سوی آسمان
غریو بحر بی کرانه‌ای.
توئی کلید گنج‌ها —
زبان باز سردمی.
تو ناله‌ای، تو نغمه‌ای
ترانه و ترنمی.
تو وارث خزائن گذشته‌ای
تو شاعر نوآوری.
تو پیشتاز پر غرور روز و روزگار نو،
به باغ هر بهار نو، جوانه‌ای.
نهیب خشم آتشین بردگان،
حماسه‌ساز سنگری.
صدای عدل و راستی،
سرود عصر تازه‌ای.
تو یادگار نسل‌های رفته‌ای
تو افتخار نسل‌های دیگری
پيام پر شکوه ما، به قرن‌های بهتری.

تو حافظ زمانه‌ای.
تو شاعری، پیه‌بری
تو پیک جاودانه‌ای.

۱۳۴۶

رگبار

رگبار. رگبار

دریای وارون

از آسمان ریزد فرو بر دشت و کهسار.

ابر است می‌گرید چو دخترهای عاشق

رعد است می‌غرّد چو مردان گرفتار

برق است می‌سوزد چو سنگرهای پیکار.

رگبار

رگبار...

دو نفر

یک نفر ضربه‌ی بهتان را خورد
سکته کرد از غم و مرد.
دیگری بس که دلش شاد شد از مرگ رقیب
سکته کرد آندم و مرد...
مردم شهر گرفتند دو تابوت بدوش
مرده‌ها را پس کوهی بردند.
دفن کردند و نوشتند بخاک:
این دو خصم از غم و شادی مردند.
هر دو خفتند خموش
تا ابد پهلوی هم
فارغ از شادی و آسوده ز غم...

۱۳۵۰

زیست نامه

خنده‌ی سرخ لاله‌های بهار
اشک زرد درخت‌های خزان
بوسه وصل و شادی دیدار
غم بدرود و آفت هجران

همه‌ی عمر جستجو کردن
منتظر بودن — آرزو کردن
و شکفتن در آفریدن‌ها
زندگی‌نامه‌ی من است و شما...

۱۳۵۳

۱۰۹

عقاب دریائی

برای ۲۵ سالگی پسر م مهرداد

تو هر طلوع سحرگه به یاد من آئی...
نه پادهای بیابان نه موج دریا نیست
به بیقراری تو ای عقاب دریائی!
برای یافتن سرنوشت دشوارت
چه عاشقانه به هر سوی می کنی پرواز
دلت چو شعله‌ی آتش، لب تو پر آواز.

عقاب نغمه سرا!

تو نیمه شب‌ها

تنها

در آن جزیره‌ی مه‌پوش

روی آن صخره

که خم شده است به دریا

چه میکنی آیا؟

چو شامگاه شفق میشود طلائی رنگ

ترانه‌های تو در ابرهای نارنجی

پیچد و بخروشد چو رعد در گوشم

و دور از تو

شوم چو تندر توفنده، گر چه خاموشم...

من آنچه را که نگفتم
تو با ترانه بگو
حدیث صبح بهاران در آشیانه بگو.
دو بال نقره‌ایات را بر ابرها افشان
شکوه باران شو
ببار بر سر و روی هر آنکه تشنه‌لب است
و چون سپیده‌دمان
نوید نور بیاور به هر کجا که شب است.

عقاب دریائی!
تو هم چو روح جوانان میهنت میباش
امید سرکش و سرچشمه‌ی توانائی.

ارمغان

شنیدم دختری زیبا
فرستاده برای مهربان یارش
کتاب شعر پردرد و امیدم را.

چو صبح نو بهار از بوسه‌ی خورشید
لبان غنچه‌ها وا شد
چو موج باد در دریای گل پنهان و پیدا شد
چو شد آئینه‌ی برکه

ز مردگون ز زلف بید
چو لاله سر کشید از دامن صحرا
که بیند رقص درناهای عاشق را
تماشائی‌ترین رقص بهشتی — رقص افسونگر
شنیدم آن دو یار مهربان شعر مرا خواندند...

برای شاعر آیا هست پاداشی از این برتر؟
که روز رزم شعرش نغمه‌ی آزادگان باشد
و گاه بزم در بین جوانان ارمغان باشد.

۱۳۵۱

سی سال پیش

آنکه سی سال پیش کودک بود
شده امروز یک جوان رشید.
آنکه سی سال پیش بود جوان
قامتش خم شده است و موی سپید.
آنکه سی سال پیش از این بد پیر
کاج‌های بلند باغش هست
لیک او نیست. هرچه گشتم نیست.
چیست این بودن و نبودن چیست؟
نقش بند، دو روی یک سکه؟
یا که یک موج بیقرار بزرگ
که فرو میرود به پهنه بحر
تا شود موج بیقرار دگر
باز از گوشه‌ای بر آرد سر؟..

آنکه سی سال پیش مرد از درد
دختر گلرخش پسر آورد.
پسر امروز دختر خود را
برده گردش به ساحل دریا.
موجهای بلند بی آرام
گاه پائین روند و گه بالا.
ابدیت شکفته سرتاسر
موج و دریا و دختر است و پدر...

در بلم

تپه‌ها سبز.
لاله‌ها سرخ.
ابرها گل بهی - ارغوانی.
از شراب شفق رود آبی
گشته گلفام...
در بلم مرد کوری نشسته
چشم بسته
میرود هم‌ره موج آرام...

دور و نزدیک او،
تپه‌ها سبز.
لاله‌ها سرخ...

نغمه‌ی نوروز

پشکفته ز نو
در دشت و چمن
نوروز جوان
نوروز کهن
برخیز و بخوان
این نغمه من
با یاد وطن
با عشق وطن.

مطرب بنواز
آهنگ دگر
آینده‌ی ماست
یک رنگ دگر
صد جرعه بنوش
از جام تلاش
تیرت چو خورد
بر سنگ دگر.

در دل مگذار
غم خانه کند
غم خانه‌ی دل
ویرانه کند

بگشا در دل
تا مرغ امید
هم نغمه زند
هم لانه کند

برخیز و بخوان
این نغمه‌ی من
با یاد وطن
با عشق وطن.

۱۳۵۰

بیاد وطن

ایران من، ای عشق تو گرمی خونم
دیشب ترا در خواب دیدم
دیشب ترا در نقره‌ی مهتاب دیدم
یک لحظه رؤیای بهشتی بود و بگذشت...

ای میهن، ای نام بزرگت افتخارم
ای مانده در پس کوجهایت یادگارم
وی رنج‌هایت درد و داغم
پیکار پر شور تو شب‌ها شبچراغم
روزان خونینت دراز است
همچون هزاران سال چشمان تو باز است
می‌بینی اکنون

در پرده‌ی خاموشی‌ات آتشفشانی
در آستان انفجاری پرگداز است.
تا غار دیوان را برد بر قعر دریا.
آری، وطن، ای عشق تو گرمی خونم
دانم که پیروزی تو فردا...

پرنده

پرنده تشنه نور است و عاشق آواز
گلی است شاد و شکفته که می‌کند پرواز
پرنده نغمه‌سراست
ترانه‌های پرنده - نوای شادی ماست
پرنده را نکشید
پرنده‌های غزلخوان زنده را نکشید
که بی پرنده زمین است بینوا و پریش
به یکدیگر برسائید یاری ای مردم
که هر کسی شنود نغمه‌ی پرنده‌ی خویش.

۱۳۵۶

ابر و خورشید

می‌شود هر لحظه یک رنگ دگر گشت زمانه...
آسمان دیروز ابری بود و گریان
من غمین از اشک باران
لحظه‌ای دیگر در آغوش هواپیما چو دیدم
زیر پایم ابر گریان است و بالای سرم
خورشید خندان
پیش خود گفتم چرا نزدیک‌بین بودم؟
غمین بودم
در کجا من دیده‌ام ابری که باشد جاودانه؟
ما اگر بالا نگه داریم سر را
گر ببینیم آسمان دورتر
در پس تاریکی ابر گریزان
آفتاب روشن است و کائنات بی‌کرانه..

۱۳۵۷

پس از خواندن شعر
 «تو نیستی که بیینی»
 از فریدون مشیری

در آن چمن که بود جویبار آبی آن،
 ز خون سرخ شفق پر شراره چون دل ما،
 در آن چمن که نسیم سحرگهش آرد
 پیام کشتی گمگشته را به ساحل ما،
 در آن چمن که تو هستی و «سایه» هست و «بهار»
 اگر که دست دهد فرصتی ز ما یاد آر.

چو «شمع مرده» نیم
 شمع آتشین استم.
 شنیده‌ام که نمیرد کسی که منتظر است
 و من ز منتظران منتظرترین استم...

پر از حماسه‌ی امید و مژده دیدار
 تو ای همیشه بهار!
 بروی ریشه‌ی خود جاودان شکوفان باش.
 که گر تلاش شکفتن ز یاد ما برود،
 و میوه‌ای ندهد باغ رستگاری ما،
 کسی که آید فردا، بما چه خواهد گفت؟
 و آنکه خواند فردا ترانه‌های ترا،

و آنکه بیند فردا جوانه‌های ترا،
چه شادمانه بگوید:
درخت پرثمری،
ز تندباد نلرزید و قد کشید و شکفت.

اگر هنوز نروئیده غنچه‌های مراد
بهار هست و تو هستی و باغ نوینیاد...

جواهر لعل نهرو

جواهر لعل نهرو!
حماسی‌های آزادی هندو
نصیب نام جاوید شما شد.
درفش کشور آزاد مردان
چو آن رنگین‌کمان بعد توفان
فراز قله‌ی هیمالیا شد.

شما با دشمنان پیکار کردید
شما اشغالگر را خوار کردید
شما هر جا که چشمی خفته دیدید
ز خواب قرن‌ها بیدار کردید
شما یک ملت اعجازگر را
رها از چنگ استعمار کردید.
مصدق هم هماهنگ شما بود
مصدق پیک آزادی ما بود...

شبی در اصفهان بشنیدم این را
که هر کس هند را یک بار بیند
پرستد آنچنان این سرزمین را
که یا در هند
یا اندر ره هند
و یا در آرزوی آن بمیرد

دل پر آرمانم دیرگاهی است
سراغ هند والا را بگیرد.
که از آسیب دوران در امان باد
همیشه با کهن سالی جوان باد.

برقص، ای دختر زیبای هندی
درخشان کن نگاه آتشین را
بیخند ای آفتاب هند آزاد
شکوفان کن، زرافشان کن زمین را
بخوان ای گنگ - ای گنگ مقدس
سرود تازه عصر نوین را.
جواهر لعل نهرو!
شما پاینده در هندوستانید
شما چون نغمه «تاگور» و «اقبال»
در آن ملک توانا جاودانید.

ابوعلی سینا

بزرگوارا

ابوعلی سینا!

شما گه نابغه‌ی علم و دانش و هنرید
شما گه پیک «شفا»ئید و مظهر «قانون»
هزار سال پزشک و معلم بشرید.
سخنور یکتا،

ز هر چه ژاله بگوید شما بزرگترید
شما نمونه‌ی انسان جاودان هستید
و تا جهان بر جاست
سوار فاتح گردونه‌ی زمان هستید.

۱۳۵۹

پروژه سرود ملی

(شرکت در مسابقه)

نام ایران شسته در دریای خون و آتش است
میهن ما مهد پیروز جهاد و جنبش است
سرزمین نفت و گل، کانون شعر و دانش است
صبح آزادی ایران تا ابد پرنور باد!

پاسداران رها از بند بیدادیم ما
ای بسا قربانیان قهرمان دادیم ما
بر سر نوسازی ایران آزادیم ما
دست بدخواهان بیگانه ز ایران دور باد.

بعد از این تاریخ ایران - شرح تخت و تاج نیست
کارگر محتاج و دهقان طعمه‌ی تاراج نیست
هر که دل را زد به دریا، بپیمش از امواج نیست
بارها ایران رها گشته ز توفان بلا.

پرچم جمهوری و رزم دلیران زنده‌باد
همت نسل جوان و عزم پیران زنده‌باد

اتحاد خلق‌های گرد ایران زنده‌باد
باد ایران جاودان - پیروز باد ایران ما!

اردیبهشت ۱۳۵۸

سپاس

سپاس ای روزگاران جدائی
سپاس ای درد و اندوه نهفته،
سپاس ای آرزوهای طلائی،
شما ای غنچه‌های ناشکفته.
سپاس ای رنج کمبود محبت
تو ای راز به کس هرگز نگفته
سپاس ای راه بی‌پایان کوشش،
سپاس ای دل که در خونی و آتش
سپاس ای انتظار و بیقراری
سپاس ای بردباری، بردباری
شما بر جسم شعرم جان دمیدید
شما زاینده رزم و امیدید.
نمیدانم ز خوشبختی آرام
چه شعری بشکفتد؟ بگذار این را
بگویند شاعر آزاد فردا.
سرود عصرما — فریاد درد است،
خروش خشم و غوغای نبرد است،
و بانگ آرزومندی، انسان،
سپاس ای عصر دشوار شکوفان.

برای پسر — مهرداد

گام‌ها تند و سبک
مانند گنجشکان شیطان.
جسم و جان، غرق جوانه.
دردها، بی ریشه و غمها گریزان
نغمه‌های شادمانه.
خنده‌ها و گریه‌ها چون برق و باران
آرزوها پیکرانه
روبرو دنیای رنگارنگ فردا
راه دور کهکشان‌ها
روزگاران، جاودانه...

۱۳۴۸

قرن بی قرار

نه رفتگان و نه آیندگان نمیدانند،
که قرن پر هنر ما چه سخت و سنگین است.
امیدهای نوین با عذاب‌های کهن،
بهر طرف نگری گرم جنگ خونین است.

نگشته پیکر انسان بزرگ‌تر از پیش
بزرگ‌تر شده صد بار آرزوهایش.
بسوی معرکه^۱ خواستن — توانستن،
کشانده میشود از هر طرف سراپایش.

اگر که عاشق دیروز آرزو میکرد،
به ماه چهره^۲ معشوقه یک نگاه کند،
جوان عاشق امروز آرزومند است،
برای ماه غسل یک سفر بماء کند.

در اضطراب و نبردی که زاده عصر است،
مدام روید در دل امید نو، غم نو.
درود گویمت ای قرن بی‌قرار نوین!
که در عذاب توام، شاهد شکفتن تو.

دیدار آزادی

بگو ای هموطن آیا چه روحی دارد آزادی؟
هوای تازه‌ی صبح بهاران است؟
نوای چشمه‌ها در کوهساران است؟
قناری طلائی‌رنگ خوشبختی است؟
شکوه خواب نازآلود نوزادان؟
شکوفائی استعدادها، رشد خردمندی است؟
چراغ روشن شب زنده‌داران است؟
درون شعله‌ها طرحی از انسانهاست؟
سکوت صبح دریا بعد طوفانهاست؟
نفیر پتک‌ها، نیروی بازوهای زورآور؟
تلاش برزگر در کشت‌زاران است؟
فروزان مشعل شب‌های تار رهسپاران است؟

بگو ای هموطن آیا چه راهی دارد آزادی؟
ره از خود رها گشتن؟
شریک رنج و رزم توده‌ها گشتن؟
چو رودی ریختن یکسر در آن دریای توفانی
دل و جان را نهادن در کف ایثار
بنام هستی والای انسانی؟
چو مرغان چمن از نغمه

کله‌ها از شکفتن
هیچ‌گاه از حرف حق گفتن - نترسیدن؟
نترسیدن
و با جلا‌د جنگیدن؟

بلی. این‌هاست آزادی و این‌ها نیست
آزادی همیشه با وطن همراه و هم‌زاد است
وطن گهواره‌ی یکتای آزادی است
بشر در میهن آزاد - آزاد است.

شهید هموطن ای زنده‌ی جاوید
که کردی مرگ را مغلوب
اگر روزی ببینم زادگاهم را
به مژگان می‌کنم خاک ترا جاروب
تو مشتاقانه و مردانه جان دادی
که از خونت شود ایران شقایق‌زار آزادی.

درد ای قهرمانان - مردم رزمنده‌ی ایران
که میهن را رها از سلطه‌ی پیداد شه کردید
شما کاخ سفید و کاخیان را رو سیه کردید.
چه بی‌باکانه با جلا‌د می‌جنگید و جنگیدید

و در پیکار آزادی
طلوع صبح دوران آفرین خویش را دیدید
مبارک بادتان دیدار آزادی!

۲۸ اسفند ۱۳۵۸

من و دریا

من و دریا
من و دریای توفان‌زا
که در ژرفای آن یک شهر نوآئین رویائی است.
به آنجا گر رسد انسان
شود خوشبخت جاویدان
کسی آنجا نمی‌گرید
کسی آنجا ندارد بیم
نه از فقر و نه از دژخیم
نه زندان هست و زندانبان
نه انسان دشمن انسان
عجب شهر تماشائی است!

و دریا غرق توفان است
غریو موج‌هایش - غرش شیران خشم‌آگین
دمادم ابرها را می‌کشد از آسمان پائین
که بی تاب و خروشان است.

شناگر نیستم، افسوس
غواصی نمی‌دانم
دل مشتاقم اما تشنه‌ی آن شهر دریائی است
چه سازم با دل عاصی؟ نمی‌دانم.

اگر یک سو نهم آرامش غمگین ساحل را
به دریا گر زخم دل را
اگر با یک جهش خود را بر امواج افکنم، شاید
کنم آسان هزاران کار مشکل را.
مگر یک لحظه جانبازی و یکدم جان بدر بردن
نباشد بهتر از یک عمر با حسرت بسر بردن؟
و تا خورشید و آب و آسمان باشد
نفس در سینه و در تن توان باشد
زخم بر آب و آتش خویش را پیش از توانائی
برای دیدن آن شهر دریائی.

دیماه ۱۳۵۸

پوزش

پدر، ببخش که رنجیده‌ای و رنجیدم
ز یاد بردی و بردم هر آنچه را دیدم.
محیط ناخوش و ناساز بود و من عاصی
نداشتم سر تسلیم — این گناهم بود.
تو هم عذاب فراوان کشیدی و رفتی
ببخش چشمت اگر روز و شب براهم بود.
شنیده‌ام سر پیری گریستی شب و روز
که «وای دختر من از چه رفت و باز نگشت؟»
شنیده‌ام شب آخر بخویش می‌گفتی
«عصا زنان بسراغش روم به کوه و بدشت».
کنون تو خود پس کوهی غنوده‌ای در خاک
که باد خاطرات تابناک و روح پاک!

۱۳۴۶

من و سنجاب و پرستو

روزان ابری
سنجابها روی درختان سپیدار
رقصی چه پر افسانه دارند.
سنجابها همچون پرستوی بهارند،
این هر دو چون من بپقرارند
پیوسته گرم جستجوها...

شاید که آنها هم
چو من چشم انتظارند
تا بشکفد خورشید زرتار —
روشنگر روزان ابری...

آه ای گریزان روزها
ای آرزوها!..

نغمه جنگل

نمیدانم چه غوغائی است در خاموشی جنگل؟
که صدها نغمه شادی و غم در دل بر انگیزد.
نمیدانم چه جادویی است در ژرفای جنگلها،
که انسان را اسیر خود کند جادوگر جنگل...

چو تابد آفتاب صبح پائیزی،
چنان روشن شود جنگل،
که پنداری
بود هر برگ زرین شعله شمعی،
که سوزد دربر جنگل.

کدامین پهلوان باید ز پیروزی خبر آرد؟
که در راهش چراغانی شده سر تا سر جنگل.

چو ریزد باد عطرافشان
هزاران سکه زر بر سر جنگل،
نمیدانم چه فکری میکند پروانه خاموش؟
و مرغ عاشق جنگل،
سرود برگ ریزان را سراید با کدام آهنگ؟

من از جنگل خوشم آید
که همچون روح انسانها

پر است از سایه روشن‌های رازآلود رنگارنگ.
من از جنگل خوشم آید
که جنگل زنده‌اش زیباست
و مرگش مایهٔ آبادی دنیاست.
خوشا هستی شادی‌آور جنگل!

۱۳۴۹

بنام هستی بزرگ

بنام هستی بزرگ
بنام پاک آفتاب
بنام آن ستاره‌های دوردست بی‌شمار
بنام آن سپیده‌های لاله رنگ رازدار
بنام عشق آتشین
بنام شوق انتظار
بنام آن پرنده‌های رنگ رنگ نغمه‌خوان
بنام رقص شعله‌ها درون چشم کودکان
بنام هر که یک نهال نو نشانده بر زمین
بنام آن شهید ره گشای قهرمان
بنام آن حماسه‌های پرشکوه قرن‌ها
کنیم رزم بی‌امان
که سرنوشت آدمی ز رنج‌ها شود رها.

۱۳۵۴

۱۳۹

باز میگردی

تو روزی باز میگردی
تو با باد سحرگاهی کهساران
تو با امواج دریاها
تو همراه بهاران

باز میگردی

و من چشم انتظارستم.

تو پیک گرمسیرستی و می دانی
که از سردی چه پڑمان می شود انسان
نمی گویم ز سردی هوا

از سردی دلها

ز سردی سخن هائی که خش خش می کند در گوش
ز یغبندان دلهای چراغ عشقشان خاموش
تو می دانی چه بیزارم
منی که پر شرارستم.

درون سینه ام فریاد خاموشی کند تکرار
تو همچون اخگری پر نور
تو همچون اختری از دور
در آغوش شهاب نیمه شبها باز میگردی
به دیدار رخت امیدوارستم.

لحظه‌های رنگین

به رنگهای بهاران نیازمندم من.
به رنگ گلها - این هدیه‌های پاک بهشت
برنگ سنبل آبی، به رنگ نرگس زرد
برنگ سرخ شقایق که رسته بر لب کشت
به لاله‌های طلایی
به یاس‌های بنفش
به سایه روشن آن سبزه‌های صد رنگه
برنگ آن گل سرخ لطیف حاشیه‌دار
برنگهای درخشان دلپذیر بهار
نیازمندم حتی به آن گل سنگی
که قرن‌هاست شکفته به سینه‌ی کهسار
به جعبه رنگ طبیعت نیازمندم من
برنگ جادویی عشق، رنگ جهد و امید
برای آنکه به هر لحظه رنگ تازه دهم
و روز و شب نسپارم بدست بی رنگی
که هست رنگ فراوان بجز سیاه و سپید...

۱۳۰۰

۱۴۱

از چه می ترسم

پاسخ به پسر بیژن

ز من پرسى كه آيا از چه مى ترسم؟
من از وجدان فروشان سیه اندیشه مى ترسم
ز حيوانات درنده
ز انسانی كه بی رحم است و حیوان پیشه مى ترسم
و این ترس است یا نفرت؟
ز توفانی كه راه كاروان بندد
ز تندرهای آتش زای شب
در همیشه مى ترسم
به غم خو کرده ام، اما
از آن غمها
كه در جان مى دواند ریشه مى ترسم.

نمی دانم چرا مى ترسم از مرده؟
چرا مى ترسم از دل های افسرده
ز چشمانی كه بی نور است همچون شیشه مى ترسم
و مى ترسم
مبادا بچه ها و غنچه ها گردند پژمرده،
ندیده چهره ی شادی.
ز اشك مادران همیشه مى ترسم.
تو پرسى

ترسد آیا شاعر امید و آزادی؟
من از هر کس
که زیبایی هستی را کند نابود می‌ترسم
و از بدرود می‌ترسم.

۱۳۵۳

زن و دریا

زنی از پله‌ها آرام پائین رفت
بسوی پهنه‌ی دریای ناآرام
به روی سنگ‌های ساحلی زد گام
رسید آنکه لب دریا
لب دریا - کف آلوده...

زن تنها
قدم بگذاشت روی موج‌ها
بر سینه‌ی دریا
و مثل بادبان نقره‌ای از سطح دریا رفت.
نمی‌دانم کجا رفت آن زن
آنجا رفت

که دریا و افق آشفته در آغوش هم بودند
و آب و آسمان آسوده از شادی و غم بودند.

هلال ماه نو بالای دریا بود
ز پشت ابر پاره اختری کمرنگ پیدا بود.

مرد و دریا

لب دریای توفانی
نشسته روی سنگ ساحلی مردی
فرو بسته است چشمش را
کند آهسته با خود زمزمه
ز یک اندیشه‌ی ژرفی، ز عشقی یا که از دردی.

چه جانفرساست هنگامی
که انسان بر غرور خویش می‌تازد
که آنرا بشکند تا لانه‌ای سازد
میان باطلاقی یا که در باغی.
چه دردآور بود وقتی
که انسان با محیط خود نمی‌سازد
و دائم روح او جویای تغییر است
ولی هر جا رود نا برده می‌بازد...

در آن لحظه که هنگام دگرگونی تقدیر است
به جنگ حادثات آماده باید رفت
که شاید لحظه‌ای دیگر دگر دیر است.

و دریا می‌کند غوغا
و می‌لرزد تن دریا
و دریای بر آشفته هجوم آرد به ساحل‌ها.

سراسیمه ز جا آن مرد برخیزد
زند فریاد و با دریا درآمیزد
که دریا را دهد در سینه‌ی خود جا
و خشم پاک دریا را برد با خود به سنگرها...

فاتح مغلوب

امیر گورکان از آن سفرهای جهانگیرانه بر می گشت
و در دنیای اندیشه پی فتحی دگر می گشت.
به نزدیکی «شهر سبز» در حاشیهی صحرا
کنار جویباری دید مردی را
که همراه رباب خوشنوایش نغمه سر کرده است
«دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی ارزد
به می بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد».

امیر از شعر حافظ، زان صدای خوش چنان شد مست
که رفتش صبر و دل از دست.
به نزد نغمه گر از اسب زربوشش فرود آمد
سوارانش که از سرکردگان بودند
امیران جهان بودند
به پای «قبله‌ی عالم» سر تعظیم خم کردند
نثارش سجده‌ها در هر قدم کردند...

دو چشم بی‌نگاه نغمه‌خوان در قعر تاریکی
به هر سو در بدر می گشت
پی بیتی دگر می گشت.
از او «صاحب قران» پرسید
نامت چیست؟

پاسخ داد «دولت»
صدای خنده «کشور گشا» پیچید در صحرا.
به او گفتا
«عجب! دولت مگر کور است؟»
بگفتش مرد نابینا
«اگر دولت نبودى کور
نمی‌شد قسمت یک لنگ دنیاخوار چون تیمور».

ز وحشت چشم‌ها چون کاسه‌ی خون شد
سرشمشیرها خم شد به سوی او
سپهداری جوان از جرگه بیرون شد
کشید آن تیغ بران را به روی او
امیر آرام گفتش «ایست».

فضای معنویات آنقدر باز است و رنگارنگ
که حتی هیچ شایادی از آن محروم مطلق نیست.
امیر گورکان یک سکه‌ی زر بر رباب انداخت
شهان را مات کرده
بازی فتح جهان را برده
خود را باخت.

نه بی‌بی خانم و عشق دل‌انگیزش
نه قصر و مسجد افسانه‌آمیزش
نه فتح هند و بغداد و نه پیروزی‌ش در ایران
مناره ساختن از کله‌ی انسان

نه سلطان بایزدی که اسپرش بود
نه قدرت‌ها، نه شهرت‌ها، نه ثروت‌های خون‌آلود
در آن لحظه نکردش شاد

سوار اسب خود شد فاتح مقهور
و همچون باد در صحرا براه افتاد

صدائی همچنان می‌آمد از آن دور
«شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است
کلاهی دلکش است اما به درد سر نمی‌ارزد».

روزگار وصل

«هر کسی که دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش».
مواوی

هر کس که دور از اصل خویش است
جویای روز وصل خویش است...

در شهر گنبدهای نیلی
شهری که گویند - نصف جهان است
آنجا که شبها زنده رودش
در پرتو مهتاب همچون کهکشان است
در گوشه‌ی باغ گل سرخ
بر گوش دیوار اتاقی
باشد دو حلقه.

این حلقه‌ها داده نکان گهواره‌ام را.
در خلوت شب‌های مادر
آوای خود سر داده با لالای مادر
تا دیده‌ام را غرق خواب ناز کردند
این حلقه‌ها هر صبح روشن
چشم مرا بر زندگانی باز کردند...

اکنون که مادر رفت و رفت آن روزگاران
در پشت سر مانده بهاران
خواهم ببینم حلقه‌ی گهواره‌ام را
در پای آن آرام بگذارم سرم را
شاید بپاد آرم صدای مادرم را
آن قصه‌ها، وان نغمه‌ها کز یاد رفته است
خواهم که غم‌های دلم را باز گویم
اما نگویم زندگی بر باد رفته است...

در میهن ما
آزادگان بسیار هستند
بسیار بودند
کز زاغ‌ها و زاغه‌ها بیزار بودند
یا با غرور و شرم ایرانی خود
محتاج بودند
بیکار بودند
گشتند چون موجی جدا از ساحل خود
موجی که باید باز گردد سوی دریا...

گر گوشه‌ای روی زمین از یک تبه‌کار
پرسند مردم کیست او
دانند ایرانی است او
این ننگ ایران است. این بدبختی ماست
گر شاعر و نقاش و دانشمند ایران

بر سرزمین دیگران تا بد فروغش
پرسند مردم کیست او
دانند ایرانی است او
این فخر ایران است و این فر و فروغش...

ای میهن پر صبر من،
هر روز صدها اجنبی
صدها جهانگرد
با دوربین هاشان که بی حد دور - بین است
نقشه کش و نقش آفرین است
چون سیل سویت رهسپارند
اما ز دیدار تو فرزند تو محروم
آخر چرا دروازه هایت
بسته به رویش؟

یا گر بود باز
او باز ناید
هر چند دیدار تو باشد آرزویش...

من شاعر آزاده‌ای را یاد دارم
پیکارها کرده به دوران جوانی
بر کف نهاده زندگانی
در لحظه‌های واپسین می گفت مغرور
«ای میهن محبوب من - ایران ای ایران

خاک ترا می‌پوسم از دور
پیرانه سر آماده‌ام مانند سرباز
سر را سپارم پیش پایت
تا بگسلد زنجیرهایت»
آن شاعر امروز
خاکستر چشم انتظاریست
در سینه‌ی خاک
چون او فراوانند سربازان بی‌باک...

ایران من،
ای کشور امید و استعداد و کوشش
ای سرزمین قهرمانان بلاکش
ایران شعر و علم و دانش
ایران کاوه
ایران آرش،
تاریخ تو - تاریخ رزم و قهرمانی است
از هیچکس، از هیچ آفت
هرگز نترسیدی - که ترس از ناتوانی است
که آتش اسکندر خونریز دیدی
چو خلافت. یورش چنگیز دیدی
که خاک تو پر خون شد از آسیب تیمور
گاهی ز حکم یک ستمگر
(نامش نخواهم برد - نامش مرده بهتر)
اهل یک شهرت شده کور

اما همیشه چشم تو بیدار بوده است
روح تو از فرهنگ بر خوردار بوده است...

ایران ای ایران،
ای حادثات فتنه‌زا دیده فراوان
یک لاله گر روید ز خون هر شهیدت
خاک تو گردد لاله‌زاران
این لاله‌زاران قهرمان‌زاست
ای میهن من
پیکار و رستاخیز تو راه رهایی است
دنیای فردای تو غرق روشنائی است.
رشد و شکفتن‌های تو - پیروزی ماست...

یک عمر بودم سر بلند از نام حافظ
خوردم می‌خیام را در جام حافظ
امروز خواهم خاک آن پیغمبران را
پر گل کنم با بوسه‌هایم
خواهم که در گوش وطن پیچد صدایم
کان کس که دور از اصل خویش است
تا زنده باشد
جویدای روز وصل خویش است...

صفحه

۳	آن نغمه
۵	ز ابر تیره باران خواهد آمد
۷	خروشان تر شو
۹	میلاذ حماسی
۱۱	زن ایران عصیانگر
۱۳	کشتی کبود
۱۵	پرندگان مهاجر (۱)
۱۷	پرندگان مهاجر (۲)
۱۹	مزرع امیدواران
۲۰	من که ام؟
۲۱	رؤیاها
۲۶	ای باد شرطه
۲۷	اینهمه گل بشکفتد
۲۸	چرا تسلیم تقدیری
۳۰	سرود جوانان
۳۱	ترانه ماه
۳۳	بشارت
۳۴	من قناری نیستم
۳۵	وطن
۳۸	بگو ای رود
۴۰	تقدیم به دهقانان

۴۲	دیدار ما
۴۳	انسان و سنگ
۴۴	جهان بهتر
۴۶	بهار می‌آید
۴۸	زمین برای تو شد سبز
۴۹	در قطار
۵۰	تنها، تنها
۵۱	چو می‌خندی
۵۳	پیرزن با عکسش
۵۵	چو مرد گریه کند
۵۶	نامه‌ای که نیامد
۵۷	دست عشق
۵۹	غم مرا چه خوری؟
۶۰	بهار مژده‌رسان
۶۲	غزل شیراز
۶۳	گمگشته
۶۵	عقاب‌های سخنگو
۶۷	بلبل زرین
۶۸	فاخته
۶۹	اندوه عقاب
۷۰	کلاغ
۷۱	قوی زخمی
۷۳	یاد بود
۷۴	صد سال دیگر

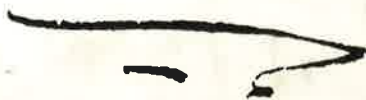
۷۶	آئین بخردان
۷۸	ستاره‌ای که شکفت
۷۹	پیوند روشن
۸۰	آفتاب آزادی
۸۲	فراموش کرده‌ام
۸۳	سفر
۸۴	انتظار
۸۵	جنگل ای جنگل
۸۶	گاهی و همیشه
۸۸	بودا
۸۹	آیا افسانه است؟
۹۰	سرود آفتاب
۹۲	دوران بی انسان؟
۹۴	به هموطن رزمنده‌ام
۹۶	زندگی در کمند من باشد
۹۸	توانا کام خود گیرد ز دوران
۹۹	دادگاه
۱۰۱	بیاد پابلو نرودا
۱۰۲	بهار زندانی
۱۰۳	شکست و فتح
۱۰۴	بی قراری جاوید
۱۰۵	تو شاعری
۱۰۷	رگبار
۱۰۸	دو نفر

۱۰۹	زبست‌نامه
۱۱۰	عقاب دریائی
۱۱۲	ارمغان
۱۱۳	سی سال پیش
۱۱۴	در بلم
۱۱۵	نغمه نوروز
۱۱۷	بیاد وطن
۱۱۸	پرنده
۱۱۹	ابر و خورشید
۱۲۰	تو هستی
۱۲۲	جواهرلعل نهر
۱۲۴	ابو علی سینا
۱۲۵	پروژه سرود ملی
۱۲۷	سپاس
۱۲۸	جوانی
۱۲۹	قرن بی‌قرار
۱۳۰	دیدار آزادی
۱۳۳	من و دریا
۱۳۵	پوزش
۱۳۶	من و سنجاب و پرستو
۱۳۷	نغمه جنگل
۱۳۹	بنام هستی بزرگ
۱۴۰	باز میگردی
۱۴۱	لحظه‌های رنگین

- ۱۴۲ از چه می ترسم
۱۴۴ زن و دریا . .
۱۴۵ مرد و دریا
۱۴۷ فاتح مغلوب
۱۵۰ روزگار وصل



هزاره



بنگاه نشریات پروگرس
مسکو